



بازدید شد
۱۳۸۱



کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب: مجموعه چهار جلدی و غیره	مؤلف: ۱۳۰۲
موضوع تألیف: ۸۸ - ۵۵	شماره دفتر: ۱۲۸۸۶
۷۰۵۷	





به واسطه
در سال پنجاه و یکم میلادی
که سال هجری پنجاه و یکم است
بود در ایام مراجعت ارباب هر دو در مقام
فصل هر دو در کتاب اربعه در سوره هود



بسم الله الرحمن الرحيم

که کردی در دین باز گو نه بنا	بر از آس جهان گشتند
هر یک عالمه طالع جانم	نه چو بی ثیه بخار و طاری
که از گناه آن شکل دوری	که از رسانه آن موج و جبه
محرزانی در دین که بر کم نیستی	بصیرت پرده نیش و شام پرده
همه نیت زون و طالع بگو	نه بصورت مظهر و سیرت

ازین شای و در کار خلق	ازین سخن و در سطح خاک
بجام حجت کنی آن چو نیش	بچوشت کو کنی آن چو نیش
چاکر که از آن طشت نشسته	که اندرین صحن و از کون نهایی
کشان نیامده در حوض طرب	بر فضل وید که کس از جام و طرب
که شک فاره شد از محرم	کجی بر لب طشتش و دی او
که خال خشت بر او در نیم	کجی لب همه شدش نام او
که پیکری لطافت را همان چا	کجی تن همه جایش را موی
که یکدانه آن زلفین شود بسا	بلی عشق چو پرورده شدی
رصد رسد اعلی بود او	بساط و قرب کجایی که بر کم نیستی
بر آنچه را از دگرستی هر قدم	نه اند این قدم از آن قدم
چنان به نیکویش جان	چنان به پرورشش دل

که کندش عوس و فرس ره
 که دلبه تا بچد است و پایه تا بجای

دیوی کوی و برون و اینا خرم چو خاک پایست کیم غلبه بکوی او سفر و خوش طیر و رواد بری ریادش و دل صفا خور را اصل و فرع همه تابع و متبع عجب کردم و جاد و جاد و دال بد آن می که کویا و بیاد و جاد سخن می نهد کس بجای او آری امام مشرق و مغرب علی که آری	غبار ریش و این چشمه فیض چو بوی غلش با و مسحان دریا بوی او که زمار و شور و دریا حد زناش بر لب ام حور و دعا از خوب تر است همه بنده اند او و دعا که کشت غلت پای و ارم و دعا نو در شک که چون شک بد و دعا پس خیمه ایست خرم و دعا ز غریب جانب شرقی و غربی
--	---

چو بوی و زبان صوت سنگ نبرد سپهر و هر چه دران دره این رخسار ازین تر چه خوبت مرا که با همه حدای خوانده و دوست خود چنان چو شیرین پس پرده بود از کشت بسوخت خرم کنایه که درستی	چو کین و بدرون موی نیش بر آ جهان و هر چه دران قطره نیش آری زو کشتن بهشت آوردند روبرو کسی که بر سر دوش نپی کداریا که بر لبین نقره دم از کشت عطا که شد ز برق نمان کشتی عطا
--	---

ابوالخطیر آتبخانه او بهشت نشو و نما سیاه و ملکش تاریک غنی و دوی فنا بهش چو ناکه زهر و خصل چو حکم او بر باد و ستاره قد	ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا
---	--------------------------------------

سلاکه گرم دست بر چه عین	شبه خط اوست هر چه رخ و خفا
بقیض و بیط جهان کین مهر اولی	بعد و بخش فلک لطف و قرا و تنه
حیا بچش چو مالک نور و خورشید	و فانیست چو مالک خا و رخا
سپهر و خدشت او با کلاست ربه	جهان و دولت و رفاست کلا
بوقت شمس و هر چه آن نه امید	بگاه خدشت و هر چه آن نه خور
نشان بسکی از از زمانه بر دار	رخا خلق شود زلف یا خدشت
اگر دانش و نکته زود در بر	خود فراید و نه غشک و صبا
مباد تا بنو و غیر نامی از کسیر	مباد تا بنو و غیر اسمی از خف
ز بهر کاش فاعی ولی مدار وجود	
زینچه اش اسمی ولی ملک فافا	
نصیه لطف و لطف و درج و دارا فلک بر خشت و دور	

تاج بستر خرم و رخ زدم پادشاه نامه بر نام آید الله نام و الله

توان بر چه وای پاک ان پیر و ان کبر	که ساز و خنک ز بر دهن و عین و نور
لب و خا و قد و زلف و کشار و دما	سرا و شاد و شمع و شب و شیری و
مرا خشم و کین و درد و رخ و خد خالی	دل از سر و سر و رخ و شمع و شیری و
سج و زینت و رنگ و بو و بو و کل و کل و نو	برایم و دل از رخ و شمع و شیری و
ز نو و خفا و دوری و دور و رخ و دارم	بکف و با و رخ و شمع و شیری و
نیم از مسکن و کین و شمع و شیری و	عین و شمع و شمع و شمع و شیری و
سکینه و لب و چشم و نگاه و خط و کور	سبار و صبح و صبح و صبح و شیری و
مرا می سج اگر چه و خا و رخ و رخ و دل	بود و شمع و شمع و شمع و شیری و
کین و رخ و شمع و شمع و شیری و	نصیه و شمع و شمع و شمع و شیری و
قد و رخ و شمع و شمع و شیری و	بود و شمع و شمع و شمع و شیری و

ندید و خرد و سلطان دمه **فحش** کا
 جواش و فلک شک و عدو بند و ظفر برور

شست کجی بر در اضم و غم و طبع و یا	بیم کیتی کرد و ن سید و انجم فعل و دورا
نزد کا به نزل و بخش و جو و بخا و تش	شبه و فعل و فعل و شک و سگ و سیم و بایم
در انصاف و در و صفا و اقبال و ارجا	امان چنان شرف و غم و غم و غم و غم
کشد و بایک کجی و یا و تش و تش	سهم و جمل و جمل و جمل و جمل و جمل
زخم و وسیع و صلی و ای و بود و ایکیه شد	رزاکان و در و بکر و کل و ارجا و ارجا
نحوه و خرد و فقه و صبر و ای و یا و تش	برج و کجی و سیم و سیم و سیم و سیم
زود و پخت و پخت و پخت و پخت و پخت	کمال و نفس و نفس و نفس و نفس و نفس
طیبا و شمع و نر و در و در و در و در	و ان و ان و ان و ان و ان و ان
با مروتی و حکم و ای و ای و ای و ای	قادر و بخود و ادا و ادا و ادا و ادا

ظفر برور

دو صد و پنجم و دو صد و پنجم و دو صد و پنجم	ظفر برور و جان و نفق و انعام و دورا
جوانان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان	ایا با عرض و طول و بعد و اوج و تش و تش
زنده و دفع و جنگ و حرب و قتل و صدم	چون و کجی و بکر و نر و سیم و سیم و سیم
پناه و نجم و علم و حرم و فلک و کمال و کمال	تر و سیم و نر و ارجا و ارجا و ارجا و ارجا
نشان و عیان و ای و نر و پخت و پخت	شود و اگر و دو سیم و فعل و سیم و ان و ان
سرکر و زور و شیخ و تن و شیخ و شیخ	کران و سیم و نر و ان و ان و ان و ان
بغیر و کوشش و فدا و ای و جوش و جوش	در میان و کاه و زخم و موج و جان و جان
عیان و ای و کمال و جوش و جوش و جوش	چند و نر و دوش و سیم و سیم و سیم و سیم
بدست و ظلم و بند و کجی و کجی و کجی	پشت و امن و دست و کجی و پان و پان و پان
ارزین و یابان و دایر و ان و کوشش و کوشش	در آید و مشبه و نر و کجی و دامن و دامن
تبع و جوش و جوش و جوش و جوش و جوش	آورد و قلب و صفت و پخت و پخت و پخت و پخت

ببرود و دهن در پیم و لسان عدایت	ایله جان جان از دست دست ایا
شمار کند و دست کند و فعل جان	زنی بر کنگون زردم و دیار و یوم
چرخ کند و در طبع و نظم و لفظ کنگ	نهان کردید و یک لعل و باقوت و
الانما بگذر و سال و نه روز و شب	بکام و خواش و طبع و مراد و از روی

ز راه سال ماه و روز و سام و هجده و افروز
یکی بحث و یکی تاج و یکی کج و یکی کسور

درست و در خط و در خط و در خط و در خط

ای مایون نصر و از علی جان	وایه دوران و طفل آسمان
جان نامت و در پیکاه	روح پاکانت و خبا و
مغرب نامت و چو بر کرد و	اب در جوی و چو بر کرد و
پیکرت از چار و کن و دلی	جوهر جان و غصه خانی و

که در دست

گر نه به از جنتی پس چه کرد	از جان جاد و توها و خشان
عید سلطان جان خرم زت	انچنان که غید و خرم جهان
پاس و کاهت فلک و دمی	اسما و آسمان و پاسبان
افشای و پروردگار	اشرار و طاعت و دکان
خدا بن و پسر و پسر و درم	تبه ان کردن و شیران
صیت این را با خرم و با خرم	ملکان از قیوان و تاجیران
بر سر و در و در و در و در	در دل کردن و در و در
زیر با طاعت این و در	و در خاک و در و در
مع این و ترک و در و در	تیر و تیر و در و در
زرم و در و در و در و در	زرم و در و در و در و در
ایستاده در و در و در و در	کرد و در و در و در و در

بر من چشمای شکر	در کشاید ستمای درختان
در خلع زلفان هر یک یک	آفتاب آسمانش در میان
در سراج کوه آگین کس نیست	سجده باشد مکان در جویان
شمارگان جبهه هزار شکر	پایه آن بر فله از لایگان
باش پاشی شده سبکی چنین	کوهی از پرتوهای چنان
از در حصن عجم تا آخر	از حد ملک عرب تا دور
پهلوانان جابجا خود در کوه	شماران صف لشکر در دهان
از زبولان خنجر در چاه	وزیران خنجر در میان
موده توده از چرخ و شکر	دیده دیده از پرتو پیران
در سلاسل هر طرف شیرین	با حلا حل هر طرف پلیان
در خمر خوششان ماند سپهر	لطیفه کوئی بحسب صلیان

الهم

آسمان را که بر پیکر خورشید	شاه در پیکر داور آسمان
که بر فرمان سلیمان رفیع	کوه از فرمان شه باشد روان
که رنگ بدر نهان آینه	از چهره آینه سستی بدن
نوبتشان شکل اگر ز جبهه	چرخ ز خاک بر آینه زود جان
مار عداوی روی بیکدیگر	جده در دنبال او تن در میان
که زنده کل بر رویه سحر	کشتن سبب سوری چنان
کوشش فریاد از پرتو در	هر که زمین در دوردست دارد
ان دو دود سوزان و دود کلان	ان سکر از دست او کوشان
نظم شود بر چنان بر لب لب	فخ شکر آتش آید بر لبان
آن زمین بوسه که شد ملک	بوسه از امین با جوشن
زان کی زاع و جهان غنیمت	زان کی خار و جهان بوسه

ایمنی از ازل اندرین	خرمعی تا ابد باشد ضمان
کوش بر هر نمودی و از حد	چشم بر هر درنی بیک ایمان
سایه رحمت بر قطاع بین	پر نور افش در قطار زمان
نزل شادی قله در گامه	کوچ اندوه کاروان در کاروان
این بجز و از دکه امیک در	نزد و فوج سپاه از هر کران
ملک شمشیر یکی شد و از کمر	مر خندان را یکی شد حکمران
جشن با مطبخ اندر کجای	رحل این آخور اندر قصر جان
از دیران رجم و پوشه	خانه مصری شباه در بیان
و جهان نخل دیوان غیب	خانه این نشی راز نمان
کشته از ترخ خطیای در	شتری پنهان بر خطیایان
نظم ملک و فوج لشکر	هر طرف و هر لایح چون

بر لبان فرین در فاسین	و کفین دستان در دستان
خلع این و نیزه کوشن سخن	فکر این سپهر و دوشن بیان
نعت یزدان یکی طیب لاله	روح سلطان یکی طیب لاله
قدمان محبوب ز کز نخت	
نام او باشع اندلومان	
آنکه خنفس دارد اریاس صر	در یارید ما نخواهد در کان
آنکه با نیروی بازویش کند	صید شایین صفایع کان
آنکه با عیش قوی ما میهد	تعویث گیرد ز باد و مهر کان
و را دای علامت جاحین	در هوای خنفس جاحیان
طبعش و کیتی چشیده و کنین	دانش و کرد و هنر و سخن
بر نشانه کرد پادشاه	ارغوان روید رخ سخن

کر کج و شکر گوی بلخ	ز غنای خیر و ساقی خون
کر چیدن یا دایون و فتنه	خج کل روید از نوک سان
ور با یون غم برین آفر	شیرشاد روان شود شیران
کر صلا ای حسنا بر زده	عکس در اینده ماند جاودان
تری شمس شمشاد چون کتبه	قطع نعل و شمس را سخن
دوش بر قدم براند ز جحر	دیدم اندر خیزه از پله روان
کشمس نوی که با این عذار	کشمس بر چه با این بهستان
کشمس در آن بهان آید شود	کشمس پیش پا سان آید شود
کشمس می سپرد گوشتش و خون	کشمس می پاید سر بر گردان
این سخن با سان کشمس فتنه	در کاوی او طاب کنگر
نام ظل اللهی و دانش بود	چون کلیم اللهی و نام به سان

کر کج و شکر

کر ز غنای خیر و ساقی خون	ره نیاید مرغ سوی ایشان
ایه قدش شمشاد چون کتبه	از زبان بهش از تر جان
کر نیامری بجاک و کفش	وید را از تو بیا باشد
تا بر کفش نند خور سر سناک	تا پی کاخش به کل بوستان
عید کا بهشت با دایر کج نند بر	
کمی کاش با دایر کج کسان	
در تیس عید بر مصلح و بیان جشن و خیر و بر منظرشان کسرتان	
عید بر پرایه دولت بر کرد و ناز	شایدی را بر در شعله و کر و ناز
کر چرب از روی دیری نظر بر	مردمی بگر که بر روی نظر بر
کر چه ارعاک را در دور و در حدی	پس کس نشد که از حال کر و ناز
و کی چشمه از روی دور کردی هر	خاک و من خردان کحل بر کردی

لطف

جانشانی را که در جری براند شد	هم بران دستور بر خاکش گذر کردید
در فضائش کمان آمد کم از بزمی	جابران خشم موری مگر کردید
ساختن کرد و خود او را تو را چو	بحری از قولا و کانی اگر کردید
از کین دستوران بر خاک پی شل	خضر زار حسه یون را بر کردید
چون مانش با قرین نوره معشر	هیچان نایبان بر یکدگر کردید
مشق را گوشتی کربس نده	از پی خدمت و بار پیکر کردید
چون پیری بر پیری شاه و خدیو را	کرد و شمس و شمس و شمس کردید
جابه در پیکاه و رخ نجا کشتان	نار بر جرح و میالیش برید کردید
چون بنور شمس جانده بر جانی	لعل اهل در کنج کعبه کردید
کشف سر از لبتان ایشان در پگاه	کلهک و قزاق و افسار کردید
تا که لطف و قهر را بر مضر می آید	افزین حساب از خیر و شر کردید

در سلسله مر طرف پان را چینی	باد را ز چرخ و کمر او به و کردید
نوکی و طمانند را از دانا لسان	احزان از چپ کردن سر کردید
حاشان پد و مان حلی بن بست	یار و سندی می سیم و کردید
توبه ای افغایت چو شمره	کش درون را شمس بر کردید
از در زبوره به جا کفرانی خشم	سرخ رتوبان زهر نوبال پر کردید
خضرین غم روشن نیاید و زاری	در خروش زمره و شمس و طغر کردید
حاکم ز کور نابت کوئی مطربان	روح سلطان خانه سحر من ز کردید
نشود و نایبان کوشه کیر امل	کوش چرخ از ناله شمس کردید
بر میان ابرسان بر لبه ان مسکن	سرو سبزه انفاق از شک کردید
زلف میخود و دلهما رخسار	و ده که ان چپ کان در کردید
برینشان چشمانان شده و مگر	حاشا و کان جوان نظر کردید

بالساقی شدم و صراحی زینج
آردم عیش کلی را جانور کردند ما
شاهجی را از رخ برودا شب تو فکر
نوع و سان چو چادر بر کردند
کان کوهر کن لب از لعل لب زدین
باغ اکانی همه لعل و لک کردند
می برد از هر طرف یک صابر کنگ
سوی نرفغان پیرش نامید کردند
گو کند افغانه بلبل که فعل خجودش
خفت اگر پیدارش از باد و سحر کردند
شاخ را خون زتن بلبل خوش آمدن
در عروق از نوک حارش شیر کردند
مادر باغستان خرم که بر زمنا
ماگ را بر دوش رز باور کردند

تو مانده	خجودش اگر
چاره شد روی را غارنش بر کردند	
دو کس که شش و دمان فی است	صبح که کشش از خون جگر کردند
دار افخو نو دهن کشته عصفه کس	که هم از کس پانی محضر کردند

مهر خشن روی عاشان که گشتند
چون شاری جنب جایش در جگر کردند
شیر از بر و سنگله بگردش شدند
پوی یو مان روی بوی بگرد کردند
شاه ملک نهان و شمس ساختند
سوز از نرم بخاران جگر کردند
عیش خرمش اگر از جگر شمشیر
کام جهان شمشیر اصل بگرد کردند
باز مایه خورند کیم که بخورنش
چرخ از اخران کیم که کردند
خبر و کی شمشیر و کت سالی زینا
تا ز عدل کیم آن ز روز بگرد کردند
تا بپایست سر بند چون شمشیر
بامد او اشعاع از با جگر کردند
خوش شد از جان و دین طایران کرد
سرداورد و دهم از بر کردند
شادیش روی چه غم سلاک کردند
ساکنان این روی بگرد کردند
همه را جوید هر در یک شادی و درین
از دهن تو او را می سیر کردند
بطلب کاران راحت آدمی درین
جای بگردند و هم از با جگر کردند

کجا که اتحاد هم دوستار بود و ارشد	مبوز و ریوش ارمی و ساس
تو چنین بجز این جزا نه رهم	همچو افشا عفت کدر و رفو
که زنده اند و پکتی دولت بد	و رسا و رده شکایتی چای
که هم از فرود و خوشتر است	ان به تهمینه چشم فریده نگاه
باش با از مازانی و حقایق خبر	باش با سازم از ان لغت چای
مشک پی همیشگی کمال بود	ناخ پی همیشگی کمال بود
رفت و آمد همه جا رخصت کن	پای بر کوبش دست و پیر
من و تو هم در میان میخشم	بجز این که زدی زده کجا نمان
همین شوی و روان بد و خجسته	همچو کشته کی صید و صیاد
کشتی که شایسته کجاست	ساز و ساز و وی غالی و قوما
که از ان می نماند حال خبر	که از ان می نماند حال خبر

تو این مرد و رون داد و لطف	تو پای من این دم شاد
پرتو نور از لطفی جان و عفت	وارث ملک بدعا می نماند
و اگر شایسته که شد طاعت	
و جهان ز همه رستی معبود گواه	
انکه با خست و زهر ولی چای	و انکه با طاعت او چرخ ولی
هر چه در و هم تو رسای و ساس	هر چه در فکر تو در موبک و غرض
هر کجا محصل او چرخ همه پرده	هر کجا در که او خلق همه بنده
در سپهرت هزاران چو شمع	در جبات هزاران چو چاشنی
قد و کوه و نسل از یک کشته	جاده خود و یوسف از ان کشته
در پیشگاه تو هر چه عیون است	بر درشگاه تو هر چه خدای است
اندر کجا که جیدی زینتش کونین	تو جاده برگاه زینت کاه

کرده شش بری نفس نبانی کرد	دیگر از خاک زوید باد امر کیا
تا ز کمان شصا خیزد و این عالم	تا بهر کج چهل به شود انگاه
خدا باد از خاکشن لکن کین	
بته کند شش بران کس به خوا	
در غایت از هر چه شده است این جهان را به شش ایستاده است	
بسیار خضر چو شد بلال صفر	عیان چو بر کرد میگون خطی از زر
همی نمود بر این بلال میگون	چو شد و بی که نشیند فرار کشته
بسام بره بر تاج چو شد دلی	که کاه خنده امین ایت بفر
سر ز رخسار که می شود بد چهره	نهان شد چو کرمی و شیدای
شود چرخ ملاعب هزار خمره بد	چو ز رخسار چو شد نهاده زر
شبی چنین و من در دوا حل بود	شبی چنین و من اندر لاج راه صفر

که با که آمد مرا ماه روی می نام	که با که آمد مرا مهر و قوسین
چنانکه اموی صیبا و دیده راه	چنانکه طیار از دام حشر از راه
ز پیش زخون در خون در دود چرخ	چو در پاله صرخ اندرون می آ
زبان غار صرخ و شلخ شلخ	همی کند و بجایش نشانی بود
کس قرین یکی با کس چرخ بلال	کس روان بدو خوشید چرخ
کسی دوست به بر نهاد و روی	چنانکه جای گزید میان له قمر
شلخ غار کس سپه میگون چرخ	که کوی غار چو کمان میگون در
کسی شمشق شد و بقدر و رخ	کسی نشاند به اسکودا و رخ
روان برج که شمشق ز صرخ چرخ	چنانکه از صف فلک نام عذر
بنای عالم امکان جلای رشید	نهانی که اگر استین بدیده تر
مرا و دیدش ده زبان بخر و رخ	مرا و دیدست میان انجم صفر

زینک خاک تشنه اند زمین بر	زینک که برآورد و بر چرخ زل
سپید دیگر سپید شد زمین بر	ازان بیخ سپید و ازین بیخ هوا
همی شکوفه فروز و چرخ خطا	همی بطبع برآورد و چرخ از شیرین
چرخ شکفت که از جلال پاکد	چرخ شکفت که در جبهه خود پاکد
ولی که بود مکرر مکرر سپید	سری که بود بر ابراهیم بر کسپار
تو پی کنایه کشف چادری	بعد کنایه کبر و کسلی از دلدار
زمن که ام ستم بود بر توین شمر	زمن که ام خجالت بر توین شمار
جفا نمودی کردم و فانی خیر	و فانی نمودم و کردی خجالتی پادشاه
ترا که بی لب لعل و می بودی	ترا که بی سر لعل و می بودی خجالت
چرخ که از خط جرم چرخ کشیدی	چرخ که از خط جرم چرخ کشیدی
کجا شوی که بر این خط خود بودی	کجا شوی که بر این خط خود بودی

سفر اگر چه بود یک لیک خطا	که بی بکری سفر بجای خطا
با یک نفس می نخل حسن از تو با	با یک نفس می نخل غنی از تو با
بی سحر و تات و حضرت و	با حیار زلف از شبک بقبر
خدا می داد و می گذار خدای	سزا عذر و بی آن هزار عذر کرد
چو این شنید و راورد انداخت	دوست خویش من نیز همچو دیگر
همی نمود در از طوق دست و	چو قاصد خلد چو باد از چرخ
از آن پس که زین تیر تیرا بود	مر اجمال تیر و شب همچو جان از بر
نست می زین بار کی و مر دادم	خدا بی دست خدا و رضا پاکد
همان رفقه دو که می که انداخت	بود می که بد کام از آن از خط
بعد می زین بران در آن زین	بعد می زین بران در آن زین
زین نفس سوگوشت زین	زین نفس سوگوشت زین

نه خیزاید چشم ماندنش زلال	بغیر آید پای مهر و دانش شهر
مهر از لبش دراز آفتابان	ولی مکرده ز چرخ اندران های کز
همی چه ام اندر ز شکلهای عجیب	مهر از بکر و هر یک بعد از صورت
بغیر چه بودی کسی مرا همراه	بغیر و نیکو گشتی کسی مرا رهبر
ز خار و خار و درخت کوسار	همی خنیده پیاد می بست بر
کسی پیاده و کاهی سواره بریدی	چو انگ و نیش ز پر و چاه و ز
همی پیروم از نیکو نه راه و میگویم	که که رسد کرم زشت از خیره بر
که با کمان نبودی ز جگر کاه	عروس صبح رخ از طرف یلکون
بسی خن شوق اندر غم و بیکر چرخ	چنانکه مندی تویش پست در آذر
بخور و سوخته آلاس چرخ پاری	که ریخت مهر و شکر کنایه رخ بکر
رحم شاد و لبش که که کاه بنزد	بجوهر یک از ایشان قرین صد شکر

مهر از سال صبح بند و شمع گذار	مهر از سال همه بختجوی و شمع گذار
ملیک و اربکوه اندرون و سپهر	ملک و اربکوه اندرون و سپهر
بدو راه همه از و همه باده درین	بهر تمامه از چرخ پیاده و درین
ز فیه خبر یک صید کاه با صغیر	شخصه خبر یک کاه با اورد
ز ناز و همه بختیان کوه تون	مهر از ان همه بختیان کوه تون
مهر از قید زین چو شمشیر کون	مهر از صحر که دیا چو کسب خضر
میان ان همه در غنچه و صحر کای	مهر از سپهر و بر از خورشید و زلال

الو المظهر	الو المظهر
ز پر خیل کواش پناهی و غنچه	ز پر خیل کواش پناهی و غنچه

شبی که ریش کرا راه احمر ان بند	و که قدم تند خور بجاده خاور
غبار راحت ز رخسار و چرخ کما	نشان نعل نمندش طلال صبح

خجسته باد بختش در ارض نما	بر سر پای چرخش در ارض نما
دل خوش بختش کرد دل تش	تنی شاد بختش کرد دل تش
سنا کو کویا بختش کرد تو	هر از حسن بختش کرد تو
یک زنا چرخ روی بند از خلع	یکی بختش بدی بود از کس
بریدینه خاقان بختش کرد	در بد بختش بختش کرد
صوبه خج و طبرستان بختش کرد	رخون خج و طبرستان بختش کرد
کسی زخمه طرب بختش کرد	کسی زنا له ز باد و دود و آه و زور
سجده از بختش ملک از دنیا	یکبار از بختش پادشاه از دنیا
رضای ای تو بختش این بختش کرد	خلاف حکم تو کرد و بختش کرد
ز دست این بختش و دست این بختش	کین تمام جمیع و ملک اسکندر
بهر حق این بختش و بختش از سران	کلی و کشته محمود و افروز

ایا بجای تو فرد و بختش از غولان	و یا وجود تو بختش از امطر
جهان بجا تو از چو بختش از غولان	هکلیه دنیا از بختش از امطر
صبا بختش بختش از خیر	هکلیه کشور و بختش از امطر
سنان بختش تو احسان و اکسپ	عیان زری تو اسرار و در و دلت
بختش تو شاد جهان و خوش بختش	بختش تو کرید ملک و چو بد بختش
برون زخمه بختش بختش از غولان	درون بختش بختش از غولان
سید پسر و پادشاه بختش از غولان	که مانده ز غبار و در تو کل بختش
چنان ز دنیا بختش بختش از غولان	بختش و بختش از غولان
شود بختش از جهان بختش از غولان	بختش از غولان
نشان چو از دل بختش از غولان	ز نشان بختش از غولان
کجا بختش بختش از غولان	بختش از غولان

میشد تا که بگویند جرم من از عجز از
دو کشت پرخ از زبان چهره

و نیم باد رخ تو سپید اعدا

هر روز در که خاکی که تارک خضم از بار کجی **پاش کیمین نه**

عوض خلیه از نوبت از روی چهره پاش کیمین نه

دو شل و دیده مردم چو عروس خان
کرد رخساره نمان در پس بایچه

از پهلوه در یک رخ زانند در رخ
پرده برداشت و صد لبه سپید

من این رنگ شدم تا که بگویم
پرده بردارم از روی عروسان

خلوت دیدم چون روضه چون و
لقبانی پس پرده بخت اند

همه در پرده را در شرم بل از چشم خود
همه پرده زده زان شیران خون جگر

نری خلعت احسان کریش تن
نری که کوی اساک لعلش بر

گاه در پرده ولی پند چون در چشم
گاه پرده ولی پندان چون در لب

زان میان بود کی شاه و کامیانی
زان همه بود کی ما و کامیانی

برده از روی کوشش چو کرم
منظری زب جبال یک برگی

بی مشا عکس چو استم او در مش
جامه از برک حسن خالیه از غیر

قدی فرخشم او را چه چون تاش
رحی از ستم از ستم چون روی قمر

کاشن رکف از ستم کرم شمشیر
عمرش از رکف از ستم از ستم

بجای کاشن از ستم از ستم
که نشاید بجز از ستم بد نشی سپر

رسم دلدارش از ستم از ستم
روی نموده همان برده دل ارد

و ادم از روی خود امینه بد نشی
صورت یک دانه صافی نه

عکس از روی کوشش که دران نیو
صورت یوسف دران نیو

بود در زیر خم زلف نیایش پیدا
ناله مشکین چو دل بو شمع چهر

کشم ای سوز غمت ای پندار دل
کشم ای عشق چشمت ای پندار دل

کاش بودت جز از نظر زنجیر کش
زانچه بر زمینان زده هم است خبر
گفتم آن موحودل چه شکست
گفت روشن بود این میث و خبر
گفتمی جمله ای که از زیت روشن
گفتمی حجه ای که از زیت نور
شاید اکنون چنین صورت مکتبی
در حقیقت بنام دهانی و صور
خیر نای ادب راه جهانی پاک
کش این که عالم که عالم است
گفتم این در که سلطان سلطانی
که یکن بنده درگاه و بی مدقصر

صاحب شیخ و سنان محبت که برده

میش از فتح می نام و سنان طهر

گفت حاشا رخ رشت و جهان او
خاکه اکنون که نه نیست مراد بود
گفتم این عذر نه خبر زود دست
میش خبر خاکه درش زینت نمی بود

نیک در خشتش را بار پانی که چه
از پس که گوشت ز روت برقع
پیش از آنکه سر و موی پند حسان
بجای که وجود تو چنان نیکند
بجای لب شیرین تو که اندر بر
بهر خبر که کان سیاه تو که باد
بگفتند زلف تو که اندر خشم او
بگفتند ای رکان دلیرت گشت
بگفتند پادشاه ششاه که میث
زین این مطلع مابنده بخوان تا خوشید
ای ترا که یکن بنده مراد چاکر
عقل اجایی در آن فی بخوان برید
وز پس که گوشت ز روت برقع
پیش از آنکه سر و موی پند حسان
بجای که وجود تو چنان نیکند
بجای لب شیرین تو که اندر بر
بهر خبر که کان سیاه تو که باد
بگفتند زلف تو که اندر خشم او
بگفتند ای رکان دلیرت گشت
بگفتند پادشاه ششاه که میث
زین این مطلع مابنده بخوان تا خوشید
ای ترا که یکن بنده مراد چاکر

کس بعد تو ندانست بخت بخت
 نه ز موی تو و نه بخت تو و نه بخت
 که نه وصف تو در آن سوخته و نه
 رو کارش کجی داشت چو خط
 کیده از چشم تو که نفس ناله نایر
 جای خنجر در شراب برآید پیکان
 که نماند ز پله سجد شکرت از خاک
 فتنه ز خاک تو بادیده بر شداری
 که چه بگفت و چه بگوید
 از تو ما کرده سوال و در زمانه
 موجی از بحر عتاب شود از طوفان

از کند تو در چشم تو زوری که
 بجز از آبروی خویش که پاید
 کس بعدت کشیدت بر دلش
 ای که در بطن سپهرت ز غمت چهل
 در کتب تا فلک از طبع همی رود
 خشم تو بر چو برآورد در تیرت شاه
 در کتب سجده که خلق شود و چون
 ابرار و دشمن یکجمله تو را اید
 کشتن تا از آن بگریزد و آن نه
 تا که در خانه لب مکان غمرا
 بدینا و آن تو را از این است و چشم
 دل بجز بخت و زلف و لیر
 بجز از چشم تو یان بود غار کمر
 کس بدست گرفته است بدستی
 ای که در کشت خاکت ز غمت لاله
 خدمت ملک از شوق همی نیک
 ای که بکشت که پروا کند مرغ
 هر که مال قبل تو شود و چون
 ای که گویند شود و از زبان کوه
 این تواند که شود و گوید که
 تا که بر سنگ خاکت که از صرصر
 بدینا و آن تو را از این است و چشم

از پناه چنگیز است باشد اندر روزگار	یک پادشاهان کور است کایه
منظر از جزیره از انچه در عالم	بالک کشان سپهر بر سر
و شمس است بر روزگار منجم و شعور	این کیه در این کایه
بزرگ و ماه و منوره و آریه و نوری	برده و بخت کاه و روزگار
کردن کمان چرخ کرده پلکان	بچه کمان چرخ و نهر و نهر
افشای کرم طبع و چون در دهان	تاقی است نشین و نهر و نهر
و شمس چاه است بر این جهان	حاصل از بد و وجود ابدی
دل خروشان همچو بحر و نهر و نهر	دیده تر چون سحاب و نهر و نهر
بزرگ و نوری سلیمان و نهر و نهر	شعر و نوری و نهر و نهر
مرغ پرده کرم سبزه و نهر و نهر	کاه و نهر و نهر و نهر
مسجد و نهر و نهر و نهر	نهر و نهر و نهر و نهر

صبا و ارض و نهر و نهر	خاک از ارم و نهر و نهر
خروار و نهر و نهر	میدان و نهر و نهر
گوهر و نهر و نهر	خوشتر و نهر و نهر
ایستاده و نهر و نهر	چرخ و نهر و نهر
کر و نهر و نهر	نهر و نهر و نهر
دست و نهر و نهر	نهر و نهر و نهر
نهر و نهر و نهر	نهر و نهر و نهر
نهر و نهر و نهر	نهر و نهر و نهر

از دلان باب و نهر و نهر

از نهر و نهر و نهر

نهر و نهر و نهر

۱۰۰ بعد لب لبان ملک کواهی	فصل شده ازستان ملک تو راهی
آه بر درکت فلک چه حدت	کو بره و کبر بند کش نخواهی
سیرت یک از تو به صورت غت	صورت عدل از تو جبهه پیرشاهی
بیت ضاخره پیشی تو یابی	بیت قد بر خیزد ز تو هم تو مای
دانت تو رفیع لازم آمد و داد	نام تو بر صدق ایست کواهی
رای تو آنجا که روی لبه دارم	روشنی خورشید مثل بسای
ملک تو چون بگرد و شمت چه جابت	مانده موجود جابت تباهی
بگردنود از نیاست تو چه جفت	گاه ربار احوست چه کماهی
رای تو بکج خوات کر پل نیلک	کو به از ان نوی چرخ نوبت شگ
بر سر ملک تو مفضل و قد را	کرده از ان یک دور از امر و مای
ساخته جاد تو کلشی است که دردی	سنبله خرخ کرده است کیتای

اوه

کر نه باز روی تو زور کمانش	تیرضا کند زو ز خوش مای
وید هر املن طوطی تو قدر تو کشتا	لطیف خدای برین و قدر الهی
در تو پناهندگی جان و توانی	کرد و جهان بخر کنی بکس نیای
از شرف قدرتت بنور اجسام	اینکه بلام از چه بود میای
کو که بر افسان تو میزد	هر که بگوید جبات اتناهی
عالم معنی صورت و جهان	هر که بروی تو دید و دید کماهی
شخص حال تو را کرده ز رفت	چرخ قیانی و افساب کماهی
ما که باشد یکی چرخه دور کج	شاه محفل نشین و ترک سیاهی

ساحت بزم و فضای زرکت
مادر نوح و زهره نوب و مای

در مدح ملک که هرگز نیست حقان حقان حقان حقان حقان

<p>چرخ زنده در این عالم و انجمن رزم از چرخ و سپه انظار و دشمن اجل طبع از جو و پان ازین برتر است چرخ و روح و رو و انما به و کفر</p>	<p>ملک ازین جهان زنده و عالم را برده ازین طرب و سار و عشرت را رای از خود و زبان ازین فکرت را منور از عقل و در انجمن جهان احسن</p>
<p>هر چرخ برده هر روح و کس و صرح بره جسد</p>	<p>و انکه با عشق و خطا را الف برک نیش از دست بردست صبح در بار ایشان شود چو پاک کوری در اور الفی جهان چو کاه و کدر</p>
<p>و انکه با عشق و خطا را الف برک نیش از دست بردست صبح در بار ایشان شود چو پاک کوری در اور الفی جهان چو کاه و کدر</p>	<p>کین و از چرخ و دل چو پهلای خوش از هر چه حکم و قصه را</p>

نورانی

<p>کریم شد با یک هم او را و دل گوشت از حشمت ماه شمع و دل لطف از حشمت علی الله و جو و د چرخ کرد و در کعبه طاعت کیم و د</p>	<p>ور فلک نشیند ایستاد و خرد روزی از مفضل و چرخ و دوی قد جانورش معاد الله و فنا هر که در کتاب حشمت و دین</p>
<p>هر یک یک شد از جانش جهان کی که گوید که با یکا که امیر پیش او به تو بریم که چون کیم هر یک از وی که ای نشان دل</p>	<p>هر یک یک شد از جانش جهان کی که گوید که با یکا که امیر پیش او به تو بریم که چون کیم هر یک از وی که ای نشان دل</p>
<p>می نویسد هر یک که شیخ دیگر ازین که فلک را از کعبه خود ما و در چرخ که فلک ختم کند با چو او و انجمن</p>	<p>از دست و خیر و اگر با صبا صید می کند چو صاحب سینه نهاد و کوکب چنانچه سو چون کشت حشمت</p>

کون نازل شود و در دوا باشد پناه	راه کو شود محض چرخ و چرخه و نه
ملک و ملک و ملک و ملک و ملک و ملک	خاک کو شود دست و پا و پا و پا
ای که در کجای خیمه و کس خیمه و کس	سپه و سپه و سپه و سپه و سپه و سپه
کس از فرمان و چو ملک با سحر و سحر	ماده این خیز و زده کو و کو و کو و کو
کمال است از شمشیر و شمشیر و شمشیر	سایه از بر صفت و صفت و صفت و صفت
انتخاب و انتخاب و انتخاب و انتخاب و انتخاب	کاور و کاور و کاور و کاور و کاور و کاور
کاخ ویدی و در چمن و یک چمن و یک چمن	حاکم و حاکم و حاکم و حاکم و حاکم و حاکم
همه شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر	همه و همه و همه و همه و همه و همه
نور و نور و نور و نور و نور و نور	پرو و پرو و پرو و پرو و پرو و پرو
ز بهر جان و کشته و کشته و کشته و کشته	طایر و طایر و طایر و طایر و طایر و طایر
شاید از رضوان و رضوان و رضوان و رضوان	کر و کر و کر و کر و کر و کر و کر و کر

بناش

بناش و بناش و بناش و بناش و بناش و بناش	چون و چون و چون و چون و چون و چون
حاکم و حاکم و حاکم و حاکم و حاکم و حاکم	آتش و آتش و آتش و آتش و آتش و آتش
ایر و ایر و ایر و ایر و ایر و ایر	خاک و خاک و خاک و خاک و خاک و خاک
الفر و الفر و الفر و الفر و الفر و الفر	اسمان و اسمان و اسمان و اسمان و اسمان و اسمان
کاک و کاک و کاک و کاک و کاک و کاک	چون و چون و چون و چون و چون و چون
تا خاک و تا خاک و تا خاک و تا خاک و تا خاک و تا خاک	تا جان و تا جان و تا جان و تا جان و تا جان و تا جان

باجم و باجم و باجم و باجم و باجم و باجم

باجم و باجم و باجم و باجم و باجم و باجم

در حکایت از دین و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا

المنه و المنه و المنه و المنه و المنه و المنه	سجاده و سجاده و سجاده و سجاده و سجاده و سجاده
رفش و رفش و رفش و رفش و رفش و رفش	رفش و رفش و رفش و رفش و رفش و رفش

کرم که ز یاد زان لطف ناک	کافور خنجر می بود مشک بخور
هم کلبه از کرم و چون حجره نشاء	هم حجره از کرم و چون کلبه نشاء
برشمن از اینک میل شیند	از جوشش او را هم کسی نمی کشا
دارای جهان که زینش	
بر کس نیست از سکه به نیار	
انجا که پان خطه خاک با هان	انجا که حدیث غصص سنگ نهار
برقی از دم میخوشی هم خور	علی بن محمد خوش خیل هم خور
در بحر که از آب شربت برآید	در جوف صدف تیره شود گوشت
در باغ اگر شکل سریش بکارند	ز کس نکند باز و کرم دید بکارند
ای جو تو هیچ زبان نشاء این	ای لطف تو توان کلبه و ایخار
عدل تو با قضا عین نیست غنر	صیت تو از ظاهر جان نغمه فرمار

بایع قاتل جانی بود جوس	بایر قضا حکم جانی بود توفار
از خرم تو یک کیمه و کز دین همه کن	از غم تو یک جیش و کیمه همه کن
خوش گشت کز خول عدو گشت	بد باشد از ایام و کز حالت چهار
جسمی که ز عادت طبعش خوش	دیری زود و اینک شود ناگوشا
تا روز و کز آید و امروز زودوی	تا سال و کز آید و امسال شود پایا
هر روز تو را یکی و اسوده تو از زرم	
در عالمی که شمشیر و فغان تو بکار	
دگر بزم طرب را ساز چنگ	
عروس شجارد بر سر صبح	
یک کز داشت تن در بر نام	
جان ساز طرب کز کوفت چنگ	
عجز نکند کشت از سر چنگ	
یکی برداشت سر از بلبل شک	

دگر بزم طرب را ساز چنگ
عروس شجارد بر سر صبح
یک کز داشت تن در بر نام

کجای دین و دولت بی شرف	تصویر ملک شاهی شک
کی از حجره حیرتگاه مانی	یک را حجله حبتگاه اردنگ
بسیار سلطنت نصرت آوا	روز و عدالت شد فتنه آوا
یکی در ناله چون مرغ شب و روز	یکی در لغه چون مرغ شب و روز
حادثه بفرق از شمشیر خاک	نوا پست بپراز چار و موسک
سختی را سخت در سیم سیم	سعادت کرده در دم شربک
روز و استخوانی بار و بار	ز نصرت به بیانی ملک و ملک
بر اقطار زمان دست و پا باز	از اقطار زمین پای جهانک
یکدیگر می کنند کمر بست باز	بازوی کان سطوت آردنگ
ز کرد و موک و او را با جوش	ز هم مرکب دارای با همک
شکل این شد حکمای کل اندو	زراکین شد زمینهای خند

سررای

سررای آبی دین و دولت	که و پیش نوده سرریای او
روز و استخوانی بار و بار	ز نصرت به بیانی ملک و ملک
یکی در ناله چون مرغ شب و روز	یکی در لغه چون مرغ شب و روز
حادثه بفرق از شمشیر خاک	نوا پست بپراز چار و موسک
سختی را سخت در سیم سیم	سعادت کرده در دم شربک
روز و استخوانی بار و بار	ز نصرت به بیانی ملک و ملک
بر اقطار زمان دست و پا باز	از اقطار زمین پای جهانک
یکدیگر می کنند کمر بست باز	بازوی کان سطوت آردنگ
ز کرد و موک و او را با جوش	ز هم مرکب دارای با همک
شکل این شد حکمای کل اندو	زراکین شد زمینهای خند

کف را از اول پروریدند	نشد افسر و کان غل غلب را
رکف دادند و غنم خریدند	سپاه خرمی سپاه چمنان
بگوشی عاقبت اندر رسیدند	دو سبک به سپاه واد چنانک
زال چشمه سیل چیدند	دو صافی مشرب سرچشمه لطف
حکایتی روح افراستیدند	دور و می پرده دار محض است
سربان خاوموشی یکیدند	دو دهنه و گوشت کوه اده اشک
مکان جسد و مانی کردند	پس که در غبار موبک شاه
که با بدش یک اصل فریدند	جایان معدلت

قدحی که با خورشید نایز و

بره تیرضارا آسمان شست

و کشته بارگاه شه سر اسر

یکی بری که باشد در چشم بر	یکی نخلی که باشد در فتنش بار
خز و باد است او گردون و خور	سرخ با طبع این و باد کوه
و شکار قفس این و دیده پکان	قدح از چشم این بر سینه خنجر
عاقبت با غنم ان صیدی که انحر	زین با علم این مرغی سبک پر
راند در زم آن کوشی بر و	خوار اندر قصر این چشمی منظر
ستم با عدل چشمی بر یا	کهنه با خنجر این غاری بر اند
همه کشت و ملک آرا	کمیستی تان و ملک پر
بجانشان در سلطان سنی می	بلبشان نام خمر و شهد و
سر ز پاری بخش نموده چو مانده	سجاکان ایشان سایه ملک
بچشم اندر غبار ریش انسان	که کوه را بهمان در چشم اختر
چنانش گردان اند چرخ حکم	که گیتی حکمش از امر بچشم

یکی از دینداران و متقیان بود	یکی از زمین زوئی بود
چو اقبال شد از اسب بگذر	چو بخت خرد این را روی بود
که گورستان محبتی شد	که گشت از هفت گوشه
فلک قدری که در زم زم جلاش شد از یک جرم خردی آسمان	
و گریه رفته و در شده از ما	کیانی شد و در بیم شمشاد
یکی را پایه و سایه از نور	یکی را سایه و پایه از ما
یکی از دست کف و از پی	یکی از طاعت کف و هم سواد
ملک بر صد دان سوری بگذر	فلک بر ترک آن کردی زکار
زینان و مران مسری بخت	جوان یکس این ایامی بخرگاه
از آن ملک و ملل برسد قدر	ازین دین و دین و دین افراط

کوسه کنی شود کانی چه ز	کوسه کنی شود کانی چه ز
شود آری ولی در مدد م شده	شود آری ولی در مدد م شده
ز سر م آن شود و خور در شکم	ز سر م آن شود و خور در شکم
بگو اندر چو یوسف در دل خوش	بگو اندر چو یوسف در دل خوش
در آن بازی شد سوار بدین	در آن بازی شد سوار بدین
چنان پی که در اندیشه نگار	چنان پی که در اندیشه نگار
اگر زانیه و جام از جهان بود	اگر زانیه و جام از جهان بود
کنون آن شمع و شمع باریات	کنون آن شمع و شمع باریات
سید عدلت شانه و مهر	سید عدلت شانه و مهر
شبی که زنده او خور کرد شد	
کندی هم بدست آسمان است	

دگر بودند کیمیا نهد یاران	چین بود که در ارمی کیمیان
پیشا قشع دل بر سر دل	به پایش همه جان بر سر جان
یکی خاک پایش زینور چپ	یکی زاکر و لاش پشیمان
همه از چشم اند روی توقع	همه این کوشتن اندر زه فرما
ز کین در کش بگشت و بگشت	دل اندر بجز در پاش کیمیان
زمین در سحرش کردی لودی	فلک در سحرش کوئی میدان
زایوان رشوی چون بدر کا	ز در که بر روی چون تابان
باری زیر پرتی تاج بگشت	کداری زیر پاشخت سلیمان
چو در غایت از خون شیر و شکر	بدین شش و دهن مرد کیمیان
فشار سنگها از او تبارک	قدر است از او بدندان
پیش از او در قند ریخ	جانشین و نادر بند دندان

بملا

بیتاق و طاق کوهر کین	فصیح و بحر اندر سخن کان
بر این تابد که اندر روی حسد	بر این تابد که اندر دهن و دندان
کجان اندر تابد بجهت خار	بجز اندر سب و در ابرین
بقای ملک و دهن	که با عهدش تبارست چنان
<p>عدو ندی که خام ارد و خوارو که گوید از بخشش آسمان بست</p>	
دگر اسکران دف گرفتند	بگشت ای به احر گرفتند
را خروده دل انسان که بریدند	ز خون دل خفا پی بر گرفتند
لکین غم میان بسد کجاست	باری دست یکدیگر گرفتند
مسلسله طره بکشودند و دلهما	غم آشفتگی از سر گرفتند
بوشین غنچه آب خشک شوند	بر کین لاله مشک تر گرفتند

سکه در چشمه یون نماند	سکه بر کینلو و کرد
بیرشان دل ز سکه زان تختی	هی بیکون ساغ کرد
حایل دین و مکرونان	سردر شید و خیر کرد
ز زین کو به هر لحظه ماهی	به بهین مال اندر کرد
عجب بود ز اندر سیم سکر	که در سیاه چون سکر کرد
رین که بهر و سه به شد	فلک که بسیم وز کرد
معلقان جام اساجین	که حوران بستی بر کرد
ولی در زیر پا داره کوفی	کر این سان از زمین بر کرد
و یاد پیشه حضرت شاه	که رفیق قدم از بر کرد
سپهر بزی محبت	که قدش زمان بر کرد
ششاهی در محرم نریش	نند بودید و خورسان

شاهج تو باد دولت تو باد	
سادت را تو انان او باد	
برون ارکوت کلمه کرد	درید و چپ کوه استین باد
جدا از دل عوحت توین	کسته بقوه و پر کشته یون باد
چو کار دولت را عرصه داد	جهان کینه پر آمار دین باد
بجاه طاعت چون سجده آرد	رین کینه پر نقش چپ باد
و و نامه رشته قدرت جبار	مسک چنین جیل مستین باد
چو نفس خاتم جسم بر کار	حروف جنت از پیش باد
جهان طاعت کما چار	سپهرش قول زمین باد
باز و بچشم و کردن	گندت نچنان بد چندان
کرت زخوق بکبان بر کشید	سروی کاوش پس بر باد

برخت پرچم ارکبوی خورشید	بترت پسر روح افروز
خبا رفته تاج مال است	زین در کت شگفتیاد
فلک را قدر تو کن کین	جنان با خط و حن جسیان
بعیت یخ دولت لسان	جنان را دل بجان و این
کرا این کشت کوکب اکاش	کاش خلق و بختش آید
بلکه گونه در کامت که در چشم	
نیاید آید از بس آسمان است	
ترتیب در کتب پند و اندرز	
شاه آمد و تکیه زد بر او رنگ	از زرم برزم کرده آسنگ
چشم همه سوی گردش جام	کوشش همه سوی نغمه چنگ
هم ساغ و دولتش کف ز	هم شاه نصرتش بر سنگ

هم جان بوی لعبتی شوخ	هم دل بجای شاهی شک
در ساغ و کج حادثش خون	برشته خردش شک
جاننا برش بر از وادی	دلنا پیش از در شک
از زرم رسید با پیش صغ	در بر خفت با غش جگ
ساقی بزم از کون این	بسطر بزم از کون آن
بابا بگو کف نه جام	بابا بگو بزم نه چنگ
کین بزم شمشه جان است	
عشر که خمر و زمان است	
مضطرب پیش برکش از غود	ان ناله که خشم از نهود
ان ناله که کوشش از ان	دوقی که کتون ز ناله عود
ان ناله که در شنش دشت	شوقی که کتون بنفشه رود

ساقی ریب لری زخونی	کرنیده دشتش با لود
رخ درخشش بنه اگر چه	مازانت ایاز را بخود
رو خاک درخشش بنه در کش	کرخ شون بقدرش شود
دسته دور بروی علمت	زان پس که هست در طبعه
وقت که ساقیان خرگاه	کونید که با در دانش افود
وقت که مظهران درگاه	کونید میانک بر لبه ورود

کین بزم شسته جهان است
عشر که خمر و زمان است

شاه پس ازین که روزگار	جز پیکارست نبود کاری
در کار طرب بکوش کنون	کاموده ز فکر کارزاری
مستی نصرتی مساوت	برین باوه جانفراخای

بر روی چشمت رو شگون	با پریشان بده قساری
حضرت همه صیدت پیکر	در صید که طرب شکاری
بگذار که کف کند و بر کبر	در کف سر زلفت آبادی
بکشی زه ارکان و بر بند	دل در خشم بروی کجاری
سپین زره انداز و زنی د	در طلق زلف مشکبازی
بر بند میان پیش و آنگاه	این غم ششوز هنر کجاری

کین بزم شسته جهان است
عشر که خمر و زمان است

شاه ملک بکام باد	عین و طرب ددام باد
ان باوه که دروان سز و عقل	احباب تو را بکام باد
ان زهر که صافان شود	اعدای تو را بکام باد

مهر مرغ طرب که خواست ابرام	افشاده تور ابد ابرام باد
هر طایر غنم که ماند در دام	بریده تور از دام باد
هر نزل شاکه طبع مجرب	جزینج تو بخت خام باد
خاک در محرابان خاصیت	اب رخ خاص خام باد
چرخ ارتو و مقیم برت	بر خاک ریش متام باد
در کاخ خاک و مطربانت	این بخت نصیب و شام باد

لیکن بزم شد جان است

عشر که خنجر و زمان است

درد اینه است که در زخم لاله فرورده و در بزم شام در از لاله رفته

مهر مرغ طرب که خواست ابرام

خسرو ملک و دین قریق باد

حزین و سکونش تا حشر	از لب رتو یابین تو باد
آفتاب جمال و صبح جلالت	طالع از مطلع چش تو باد
چرخ از درسا ملک احکام	چشم بر خرمش بین تو باد
عقل را در مدارک افنام	کوشش بر کفایت رزین تو باد
دست موسی چو دعوی غار	نجات در استین تو باد
سخت اکین و روح مسیح	کشفان الکسپس تو باد
ملک تو خورشید و نافه خلد	کرد امان و رعین تو باد
مهره ان کان و مریحان دریا	حاصلش از سیکه شرمین تو باد
نقد انجم که از شماره در است	در می خنجر و فیس تو باد
عقل با عشق که عجب سازد	باید ان زما و طبع تو باد
هر چه در پرده کان نماید	را نده در که یس تو باد

باد و دوران تمام می کنم	کیت دوران که تا معین تو باد
باد کردون ز راز و مخ ترم	چیت کردون که تا قرین تو باد
صدت شور و پریش محشر	در شور و تود سنبل تو باد
عوضه خلد و وادی و فرخ	ساحت مرودش کن تو باد
خج کرده و نسل گنای جهان	ان گمان تو این کین تو باد
روی کردون اگر پارسید	از پی سجد بر زمین تو باد
زلف نایید اگر بر پارسید	به بر چنگ از این تو باد
کریمیت زخم خون سپر	نکشی بازه حصین تو باد
کرغیت لوامی مسر کون	نکشی رایت مین تو باد
منه چرخ خرمی رتوش	خرمن ماه خوشه چین تو باد
کوتشت در سالکی که دام	از غنیه آفرین تو باد

هر کی

هر کی لشری زانست	هر کی آشتی بدین تو باد
پرده گوش و شمع بیهوده	پردگی با بستان وین تو باد
چرخ چون طلقه گشت تا که مگر	گویم ان طلقه بکین تو باد
سنگ ان چنین نم است	نکشی غفل آهین تو باد
بازه کا حزن همی گویند	نام مالش بر برین تو باد
چرخ و خلیه زمان و پیش	نکشی کای صد چو مارین تو باد
خیزه تاب و جرم مفر	علقه شک و جرمین تو باد
خبر خلد و حیدر کوش	کرد ساق و خوی چین تو باد

تن هدای شاه محبتی	
لا غایب لوی شین تو باد	
خبر و از روضه خلدت	اسمان خادم اکسین تو باد

و ا ب س ر ج و ق ا ل ی ر ج	در قاضی عدو ضیق تو باد
چون ره جو سپری کردون	بی در یوزده نشین تو باد
محمّد خوان دعوت ازین	در صحنه فرشته جوین تو
کمان و دریا و آسمان که بود	دامین دست استین تو باد
سعد در آب و خود در شتر	بامان انداز از این تو باد
که چه صبح که هر است تو را	نظم من کوهسار تو باد
سما پراو آرد است جمل وجود	ختم کردون پر طریق تو باد

قدرت استی که دایه جسر
کونیش آسمان جسر تو باد

در وقت که نماند که بر این صحنه
تو ای خورشید و ساقی مهرستان
سپهری در تن رخسار کانی در بر

خرد را نیست اندک و جانر تو باد	جبال نیست شمع چرخ سپهر باد
سپهری تو که در تن کج جوی کرکده	خجسته تو که در پیش کج چرخ پریشان
اگر بجوی چه چرخ این باشد آفرین	اگر چرخ تو چه چرخ این باشد کمران
هر چه می گرداند مایه است بود پاکر	هر چه می گردوی کفایت بود نفس آرا
یکه شمع تا پاسه فروزن روز و شب	نزدیم شمع را بر دانه باشد روی
سجود و انوار و شمع و زلزون عجب	که شد سکوه شمع نور حق صیقل آفرین
یکایخی نماند تا پاسه سال و لیکن	نزدیم باغ اعیان و کرد و خرمی آفرین
کیا است زود و زود و زود و زود	حیثیت تو بود و در تو شمع و سراج
همه آفرین و آفرین و آفرین و آفرین	همه که هر که هر که هر که هر که
کمال آفرین و آفرین و آفرین و آفرین	کمال آفرین و آفرین و آفرین و آفرین
بستی استیست بستیست بستیست	بستیست بستیست بستیست بستیست

همه فیض الهی چون مشکشود در محصل	همه نور خدای چون بار و شبنم چو دریا
باید و هست هر نوک که مکرده فیض	بوی جانم بخون عطر دامن خور
هم از انشاید جانم ز خال و گلگون	هم از ان لقبی است چو درون
جبال فروز چو شکار از کمر پاست	گرانش بر کعبه شمس خورشید جهان
از ان یک پروانه و نه جهان فروز	از ان یک بون و کیتی همه در ملک پاست
پیدا نمیکرد کسی فروز دست پیکر خیز	چنان کاینه اسکندر و سپه داران
شده دنیا و دین	
نه این حاصل از دین نه از راه داری دنیا	
ز شوق نام او ز دست جبار کوه کشت	ز شرم جام او که است جبار کوه کشت
سبحان سکا لاش شایسته تبار	بصیرت سنجو نامش طرب مستی تبار
فرا از خود و خیزد چو دریا در محصل	و خود از خود او را بدو چو شبنم از جبار

ج

خیال قدما و دار و فلک و دل نیست	ملوی علم او در دین و زمین و آسمان نیست
بد جا و کوشش با کدیری خاک پاشی	بد جا و کوشش با کدیری و این دریا
و خودش را و خود و جهان را از ان	که اول او در جهان دید و انگاه در دنیا
فلک سواد و جان غمزه در عرصه فلک	که بجز خست نیا بدین ان قسمت
نه نمی کشد پی پناه کوه چن ساطع	کی کالاکش و کی از کشف کال
تا می کشد کبر و ریش نال کشاید	نیاید زین پس از پند و پروردگار
بر باغ و راه و سامان باشد سیم و درین	مبنی خاک را و صبح باشد درین
چو در هیچ دامانست و بی کال و دین	
چندین چن کربانت نبوش چرخ و دین	
در عرصه و کوششی انکار و نهان	ز پارتین بوی کمال و فیض دین

از غصبات دل و لغباتی	از غصبات دیده و لغباتی
از غصبات خجسته و خجسته	از غصبات خجسته و خجسته
از غصبات جریله و لغباتی	از غصبات جریله و لغباتی
از غصبات و لغباتی	از غصبات و لغباتی
از غصبات و لغباتی	از غصبات و لغباتی
از غصبات و لغباتی	از غصبات و لغباتی
از غصبات و لغباتی	از غصبات و لغباتی
از غصبات و لغباتی	از غصبات و لغباتی
از غصبات و لغباتی	از غصبات و لغباتی
از غصبات و لغباتی	از غصبات و لغباتی

باده است در کف بخاکت در سرکان

از غصبات

از غصبات و لغباتی	از غصبات و لغباتی
از غصبات و لغباتی	از غصبات و لغباتی
از غصبات و لغباتی	از غصبات و لغباتی
از غصبات و لغباتی	از غصبات و لغباتی
از غصبات و لغباتی	از غصبات و لغباتی
از غصبات و لغباتی	از غصبات و لغباتی
از غصبات و لغباتی	از غصبات و لغباتی
از غصبات و لغباتی	از غصبات و لغباتی
از غصبات و لغباتی	از غصبات و لغباتی
از غصبات و لغباتی	از غصبات و لغباتی

باده است در کف بخاکت در سرکان

در حوض شادان ای کجایم	در عرصه بر در شادان کوه نعل کمر
خمس بر میخیزد کام و دین چمن	کاخ چو کوه زینت کشتن زینت چمن
اندیشه ای ناگهان کوه کوه	کوه و دین کوه کوه کوه کوه
چون بگردان و خیمه سات و کوه	چون بگردان و خیمه سات و کوه
ماست و شمع چون جاکه بخت	ماست و شمع چون جاکه بخت
و شمع چو شمع و شمع و شمع	و شمع چو شمع و شمع و شمع
جازه و شمع و شمع و شمع	جازه و شمع و شمع و شمع
از هر چو از هر چو از هر چو	از هر چو از هر چو از هر چو
سیک و شمع و شمع و شمع	سیک و شمع و شمع و شمع
کوه و شمع و شمع و شمع	کوه و شمع و شمع و شمع
شما زمین و شمع و شمع و شمع	شما زمین و شمع و شمع و شمع

از شرم

از شرم اینک در شرمی بر او سر آمد	شاید اگر نیارند در تن روان چنان
اینک عزیز حضرت ملک نظم اگر بود	چندی بعد از مدت چون بسوی برید
کی بود بر سر خیمه تیغ از بنو داورا	کوه تیغ کوه و دیم کوه تیغ و دیم
کرد حتی بر سر خیمه دخت سزایم	بادانکه یا سزارش از خیمه ای نهان
تا دایه فکات راست بر شام طفل انچه	چون طفل اشک عاشق تا صبح بیدار
مام زمانه را دل با طفل بخت خیمه	از انسان که گاه پیش شمع و دل و دین
<p>در حوض شادان ای کجایم</p>	
ای جهانی بکار جان بازی	کز تو با قهر خود دمی سازی
زهرن آمد که کف تو کوه نیست	کار آن غیر کوه پر دای
دو جهان بر تو ناز و دین و دین	دو جهان زمین یکس نمی نازی

آسمان چندی نهی محرم	خاک پای تو را به سمرقانی
دل بدخواه و چرخ قدرت	سینه کبک و مخلی بازی
قدر تو محلی نیست که چرخ	از پای آن نکر و جتازی
شاهد ملک و شاهد دولت	هر دو با جت تو بد سازی
جز برادر برادر نشیند	دو جهان خیزد از بغازی
کز کز دون پایشانند	نقد انجم به چو بکاری
اخران را چو سیم در بوت	ز آنس قدر خویش بگذاری
دوش میدرخد چرخ کیتی را	بغبار درت سرفشازی
اخران بخت بخت میکشند	آه بر ما اگر سپردازی
روز چو چاقو بر کشیدی تیغ	تا بدشمن ستیزه آغازی
این همی گفت میدوید قضا	گر بسا دابوی او تازی

بر دل

بر دل بهین و کورنس	دست از جانب کانی
کفر می خندد دل چو از چرخ	چش تش سرنی سازی
چرخ کشتی منت کیتی	در بلای چنین سیدازی
لکنت ز پیکاکو کرد	هر چنان جود شکر عاری
رطاب و سجاد فضا زد	مخ کو را بلبند پروازی
نای و او در اچ عینت	با یک رعد از درشتی
کس گوید که زلف طاعت	حلقه کرد و اکرم تازی
نمود کوشش حیدری	خویش از کوشش حیدری
قضا جان دشمنی دم درک	کشتی بی تو این چه نازی
کشتی زنی روان چنین یاید	دوست با دوستان بد سازی
ملکا کاه و حوت تو کند	هر کس ساحوی عجب نازی

کوهر از فیض چو پیشخت	بر در کسکها بمسازنی
مردار روز زم در کارا	شع مندی و مر کبازی
هم نوبی چو نوبی و مرا	لفظ خند طبع و دانی
تا بر نه این تان دل ارگفتا	که بشوخی و که طبت ری
چرخ مشوش پانی که دهد	
جان ز شوق ارمیش لونی	
دیشب دیدم در خور و رخت و جلو مشیت در حصار حسن	
و در کوه کسب نال و لاله تر و لاله و طایفه دامنه	
دوش ندیدم که خانه را سخن گویم	خیرت بجز در شکان نامی و فرام
بر رخ شاه سخن زلف چو خیر کلم	پیر ل عالمی دان جمله شب اوردم
و امن و چو شوش تو ده خبر کلم	کرون و کوش عقل را رسته گویم اوردم

بهر طبع قدسیان ساز کم ترانه	گر نه خود رو ندانان نغمه و کلام
تا پی منت خالیکان لحنی ساز شود	غالیهای غنبری ارم مجسم اوردم
تا کند رشم ان مرغ نوحه کوی	ان دو زبان لال مرغ نوحه کوی
آتش فی عجب بدان که کک کک نای	تا غنیل و غنیل در دل اوردم
تا و نشت شب برده اموی میچو	تا موی خلد بر ورق فاذا فر اوردم
چرخ بر نه جان حور ابراقی	از پی جان مرغ نه زنی در خور اوردم
از طاعت چمنه جو و پس سپیده	ابن خضر ز شک فی پیشکده اوردم
عرو بجز انفل کل بعل زبوسان	تا که بجای مع شجره معطر اوردم
خامه دست که بکرا و دانی درون	تا که بکرا و دانی درون
کجک و دای که خلدی چن که شمع کون	از کف نه بر ایم و خاک حذر اوردم
کدشت یک تیر که چند کما رخصه او	کویم و ران جهان کون چن کدشت اوردم

که بسجود بر زمین بود و چپک از روش
 کاه پای و ستا کرد و بکش که نام او
 پس بی پشت و پیش قدم و جود بچرخ
 و بعد از چرخان بر دانی و رضای
 نامیده در هر کس که وقت بدو نموده
 باد با عین سکه چون سکه بماند
 که زنده روی شیشه بار کند
 و زنده بی سجود او پشت بچرخد
 بر جوی و چرخان و از دست بدست
 چنانکه ساقه گل خون لب بید
 تا جیست این از زبان خون سوز

خاک میزد بر هر فاجوری که دیدم
 بر لب لک کی رسد بویستان غم
 قدر خود بر هر چرخان زنده بستر نه
 زان هم از این بستان غم و دما که
 هیچ چو ما رسیدی ای ملک گوید کی
 تا بقای خنده رخسار و کسی
 تا صف بر او و جای و زور و
 و عورت نام برده طعمه و دکان
 که زلف کاه و دم شیر فلک رعد چرخ
 خاک بچرخش ای که شکله خاک است
 با شکر که از عجمه و عجب تا خردم

که ز رخ کجی زان غمزد و تیرا فکرم	که ز لب کی درین نفس و سیکر اوم
و این طالع هر دم از بیخ و لا و لا	رنگ جگر هر دم از پره لشکر اوم
هر چه تو را و بال این غمزد ملک بستم	هر چه تو ز شرف این ساحه کشته اوم
در پس پرده صدف و بلبل و فتنه بستم	بر لب بام صدف و خورشید و بلبل اوم
که تو ز غم و در غم طشت آب گری	من ز طالع خردوان هر مکر اوم
که تو ز حیران بشیده زور گری	من ز طالع زندکان کوری خرد اوم
که تو ز قرین بر ساجه و دو کواکب	من همه دم قرین بسوی غمزد و غم اوم
با فلک اسارتی رفت که چنگل	کاینکه کیهیت خود پناه فر اوم
کشت که باش تا ندهد سگ کی مهر	به نظر راهش در مان بر لبه خط اوم
شاه عید از بر و رشاد و کن	سجده کنان به قدم روی لیل اوم
صفتی که چون دانی و دانی	و او خدا ای جوید و دین سپهر اوم

الکچره زنده زاده مطربان او	برنج خجی سحر کشته معجز اوم
هر چه رضایش همه غمزد بر لب بستم	هر چه خلافتش همه دورم بر لب اوم
عاده از چشم او پای بیخ بستم	نایب از قرا و نایب خج اوم
هر که بر نفسش زوری روشن بگذا	هر که بکیش افنی مغزش در سر اوم
اوست که نیم و بجل و ذلت و کشته	اوست طبع و نظم را بال لب اوم
تا که شود بر صحن صدم رخ بانب	طایر پر زسته اورده کی اوم
تا که کند جملش پای بکشته	کلین ی خنده زو که کی اوم
دید که چرخ او کشت که نوزد	که به یاد و خود و صبح بند اوم
که از آب اخوان نشان و نشان	کشت که چون سپهر را در بر اوم
خواست که نام او بر و جوید بخار	کشت که بایب لب کور اوم
طرح زین و دمی کشت زنی قار	کر نمره ارقم کشت صحر اوم

انکه خوشترین کوی ملک است	انکه با جلال کوی زمین انگری
ختم اوام چو کوی ملک است	لفظ او پانی چو کوی باغ رضوی
ای توان در سلامت می توانی	هم سلامت را بلی هم بار بار می
رزم ز جوش در پوی چسب	بزم ز ساخو چو کوی ملک است
چو ملک و شخصیت دور جان	شخ وین و خلق و دولت سرور
ملک و ملک پس از او در دوا	وین دولت پس از پیغمبری
روشنی پس از او روشن	یا و خلق حق خلق را خوشی
اقاب خود ز هم سببی هم پوی	اسمان خود را هم قطبی و هم محوی
اکلی رشت خوشی تو را آینه	حاکمی رشت خوشی تو را انگری
خود را که سینه تو را دینه	عدا که سبکی شد تو جان دینی
در تن کسیتی تو رنجی را دینی	در سر کردون تو رنجی را دینی

اندر

اقاب و اسامی نامدار است	اسمان و اقبالی نامدار است
راج و در و در و در کی	زاج و در و در و در کی
در جهان نامی خلقی بود	در جهان نامی خلقی بود
چو کس که می آید تو را	چو کس که می آید تو را
خشم می آید بدش نامش	خشم می آید بدش نامش
خدا را نامش نامش	خدا را نامش نامش
سیر باد خاک را	سیر باد خاک را
کس که می آید کس که	کس که می آید کس که
باد ما کند گاه داد	باد ما کند گاه داد

بروین و معین ای کبار علی
و او بر پست پست ای کبار علی

در این کتاب نهی از جنگ و صلح

خون گری که می نوشند از چشم جهان
گردد زهر که سلطان جهان نوشان
کردی افزا خبر بفرق جهان خبر دان
بغض که هست از او امیر و امیران
طریق لغت احوال آرا می کشان
ازین گری که گریه همه سره بود و دان
بخت را سر و ازین بد بخت چنان
هسته پردی اهل سر و پستی در میان
بود چون ابروی بارنده از آن رخ
اگر سر و بد که در نیز سر نشانی
بایگان سکه در پستی در حلال

97

[illegible]

زان پیشانی کی بود که در پیشانی
 هر چه بکشید خرج کی را بجان
 از دروغ بی اختیارش از شیرین
 ایستاد از دروغ خود را پیشانی
 ایستاد از پیش سر که می کشید و هم در جان
 کی کی است طلب بسته زنجیران
 خیزد بجزیر که بر صدرش از جبین
 روم روحی همیشه در آن فیضی
 همه بخوری و از نگاه قمارندان
 ملک بشود و باز آمده و در آن
 نماند که کشان بود که می کشید

آفرینشش غنچه قمر بنه	سجده پیشش شمع شمع خان
هر آنکس دو کرم صومعه بپزد	بالین و در ذال کربا بسن
همیشه در اینج برادرش	همیشه لاله آتشک برادرش
کشت سیدان باجه بخارنش	غده در دهنه او یک چوبه لاله
جهان درم بزم اندوهش	هر که بخواهد بداند خوشی و غم
مطهر باجه کوسه پادشاه	فیما جام پیشش در کسری
چشم گردن چو می باشد از در	روی موی می سرخ شده از در
کوسه آبی از او برود جمع	نوش کن با درخ اوج با جمعه
ساخت با درخس رو غسانه	خاست با درخس خفاخ و آن
خاکه طایفه چو شد از کینه	خاکه در پیشه در شکین و آن
کشت از غنچه آفرینشش	کشت از غنچه آفرینشش

چند بار و بر دانه امر آفرینش	دسته داد و دید در کمان کرم
همه شش طاعت از امر دل	همه جهان نهستی از امر دل
باز شاه آتشک در کینه	باز شاه آتشک در کینه
سازد پیشش آن که در غنچه	کرم پیشش آن که در غنچه
چون یکسوی آتشک از روی	چون یکسوی آتشک از روی
جای خوش آمده در دست کارنده	جای نیت آمده در کام ستاننده
سری میدان همه بار و بار	غزل دشمن امید و شکر و بار
کوبه آتشک از روی او	کوبه آتشک از روی او
روز در دست جهان در غنچه	روز در دست جهان در غنچه
ناقصه را که در کسک زنده	ناقصه را که در کسک زنده
پیشگاه آتشک در سپهر	پیشگاه آتشک در سپهر

آن یک از آج و سیر آمد چون سبک	آن یک بطن و طاق آمد چون سبک
پیشکاهی که در کوشخ آنرا زود	استانی که ز خاکش برین زبان
زاده کان شد و طاعت آن تابان	بندکان شد و در خدمت آن تابان
ماهی که ز نو بخت شد ملک آرا	حاشی شیخ ابو نصر شد ملک آرا
ز بر جوش علی که تو ناز و پر زرم	
ز بندش شیخ همی بر سه شعل کیران	
از زمین بزمین کنج و از بختش	از جهان تا جهان جرم و زوکیان
دشت آوشت خسته و زوکیان	بخت آوشت خسته و زوکیان
رای او پر شهری که در هر کس	بختش بختی که در آن هر کس
بر سببش از آنچه عالم فرس	در دلش بختش از آنچه بختی جهان
عقد او چمن و خاک و زار تا ابد	عقد او چمن و خاک و زار تا ابد

دوش کشت خاک کاین دشت سبک	سوی هم نانی ادر که ناز و روان
کشمیر آن که کشت که در همه	بخت و اجل قریب است که در همه
کشت آن که اگر شود که بختی	کشت آن که اگر شود که بختی
ای که در خرم و خوش چو بدو رخ	ای که در طاعت و است چو بخت بر رخ
بهرش از آن جبه که در خرم و با خرم	پاک اندازد که در خرم و با خرم
یاد و زنی که باز در زوکیان	یاد و زنی که باز در زوکیان
در خرم نام نو و در خرم کردن که بود	هر که بخت نو چاره کام جهان
از سر کشت ضامن و کجای که کند	بسی خجسته و زوکیان
نظرت خوش کند ابد که خوش تر	بدو بخت و در که در کس جهان
آه خرم نو کند سر و اگر طبع	نفس نو کند که در خرم جهان
آه از دست نو که نو زبان که کیش	بخت و زوکیان که کیش جهان

شیر باد بختی که پستان زاده	بهر نفع نوزاد و جوی کس بران
که اگر نه فکر زاده توان دیشی	چه حد است که زاده دود زانو
زده اش بجز آن که کت جری	نیز و این بجز آن که کت جری
نفسی که که در بند تو نفسی خج	نظر او که که در دیده تو نفسی بجان
فلک می تو جو باور که نفسی دارد	دل مجروح و دل خسته و جان لاله
بی سار که در دشت بی برکی پند	جان بی دلفی اش که فصل خج
زده نشسته دل هم مردی بکن	خسته شد و خج لب خج و خج
حال ای جمع پیش تو ترا کت	او که تو تو جان تو که کت جری
تا بزم آمدی از زعم و بی عا کت	کردت زنده و خسته و خسته زانو
نگشت به پستان سیر ز آب	پس بر زاده اش کت جری
سگر کت شاه و بی کت جری	سگر کت شاه و بر زاده اش کت جری

بانی

بانی کت جری کت جری	بانی کت جری کت جری
ما و کت جری کت جری	ما و کت جری کت جری
دین کت جری کت جری	دین کت جری کت جری
کجا بر حال کت جری	کجا بر حال کت جری
شعبه کت جری کت جری	شعبه کت جری کت جری
بزرگ کت جری کت جری	بزرگ کت جری کت جری
جو در دی کت جری	جو در دی کت جری
فرج از بزم کت جری	فرج از بزم کت جری
بعد از بزم کت جری	بعد از بزم کت جری
برافروزد کت جری	برافروزد کت جری
بشکست کت جری	بشکست کت جری

چرخش تهر نال اگر بر سر	چرخش تهر نال اگر بر سر
نزدیکی بکسی بر بعضی آن درویش	نزدیکی بکسی بر بعضی آن درویش
بیش از نه کاه زدی باطله دهن	بیش از نه کاه زدی باطله دهن
از فلان بخت کردن در سر کس تعلیم	از فلان بخت کردن در سر کس تعلیم
کندیش اشتهای عشق را قدر پریم	کندیش اشتهای عشق را قدر پریم
زبان و طعنه خود اولی از طعنه اوست	زبان و طعنه خود اولی از طعنه اوست
زبان گفتار او می رسد کف و اسلم	زبان گفتار او می رسد کف و اسلم
که که شرح آن در سر نه بزرگ عالم	که که شرح آن در سر نه بزرگ عالم
ز بهر چه افاضت از وی طبع مست	ز بهر چه افاضت از وی طبع مست
بکسی که ازانی چون مژده خبرم	بکسی که ازانی چون مژده خبرم
زندان آید از آن کس که طعنه دهن	زندان آید از آن کس که طعنه دهن

پیشانی

پیشانی که کسی پیشانی بر سر	پیشانی که کسی پیشانی بر سر
بیش از نه کاه زدی باطله دهن	بیش از نه کاه زدی باطله دهن
از فلان بخت کردن در سر کس تعلیم	از فلان بخت کردن در سر کس تعلیم
کندیش اشتهای عشق را قدر پریم	کندیش اشتهای عشق را قدر پریم
زبان و طعنه خود اولی از طعنه اوست	زبان و طعنه خود اولی از طعنه اوست
زبان گفتار او می رسد کف و اسلم	زبان گفتار او می رسد کف و اسلم
که که شرح آن در سر نه بزرگ عالم	که که شرح آن در سر نه بزرگ عالم
ز بهر چه افاضت از وی طبع مست	ز بهر چه افاضت از وی طبع مست
بکسی که ازانی چون مژده خبرم	بکسی که ازانی چون مژده خبرم
زندان آید از آن کس که طعنه دهن	زندان آید از آن کس که طعنه دهن

بکسی که ازانی چون مژده خبرم
زندان آید از آن کس که طعنه دهن

در ترقیب دوم سر زخم اعلیٰ حضرت قدس سره بکبریا و بزرگوارا

حسینا میرزا داور

باز داین پنهان اندر شاه	خاک ره کردن کردن خاک
هر که اول خاک و خاک پنهان	هر که جان کرد و کرد پنهان
پایه اندر باید از این پنهان	پایه اندر قوت از این پنهان
سجده از اندر اندر خند	طاعت این راجع به اندر
روح پاکان حجب زین دگر	جان پاکان حجب زین دگر
هر چه اقبال آن بدکار پنهان	هر چه اقبال آن بدکار پنهان
خاک آن یک راضی جان	سنگ این یک راضی جان
باز آمد مجسم اندر جن	باز آمد مبهط جن
عوض آن نزع شمع ز کمال	ساخت این نزع پنهان

چون

جم کاین محضی که کمالش

ایمن از این پنهان پنهان

ایک کلاه قند او کرد برود	دشمن بر دل پنهان دگر
ایک کلاه چشم او کرد برود	بزرگ بر لب فراید جرم
جود او را همه باقی پنهان	غور او را پنهانی پنهان
چشم چشمش بر کرد در پنهان	کوشش عدلش بر پنهانی پنهان
باد فاش کرد لب زنجش	بافتش کرد نوای غم
طوفان طغش بر وحش دگر	واغ امرش بر پنهان پنهان
پیشکش کرد بکشت بد	پیشکشش بر جرم بر کرد
زربت را بر لطفش سبب	و ایت را در کف حلقش پنهان
افغانی برین معنی دگر	استقامتی برین دگر

شیخ از یخانه زندان افاده	ای دمه صافی صغیر آن را شتر
ای شبشب زنده دار از لنگه	پرچش زلف دلبندی گشت
صدولی از ضربت آن زلف زده	و شمع بخت بقدرت پادشاه گشت
خود پند که خفته آموزد مشیت	عش خواندم و کس به عقل گشت
زینهار ز ما بدان این اشتیاق	کس بهیت برید یار عدم
آورد که چرخ ختم او را است کاه	و دشمن ختم بدیدیرت گشت
سوی دی مار بعد حشرت کاه	آهنگم ای سگین تو هم بودی دی
چون شد آن چاره نالان کاه	شد غرق بس خون ناهوش
که کشتن بیاں جو کشتی ناه	آه از نسیم همی که بید زرش
آه از نسیم همی که بید زرش	ز رش راحت بیکه از نسیم
چاه چمن بهر کاهت را بر آه	

در بدختر و صد کشته از آن چرخ سلسله

خردانای فلک خسته خجرات	اشران دست خوش بر کلاه گشت
جای کاه همه در دول خاصان	پرده دار حرم و صلوات در بان
که بخوانم نصا در برابر خنده	قصه بسنده و فاجه کار گشت
که در این رخ پرست ای در کج	از چند زبانه کسرا باد گشت
هر کجا نام نور آتش و فکر کرد	بترکانه سنگ کاب و دشت گشت
هر چون از پس دیوار خاک بگریه	شورش از گوشه بام و شیشه گشت
هر چه با این همه در بند گشت آید	هر چه بر این همه در بند خجرات
بهر در شرافت هر بود بگر	جوخ در جوخ سعادت بهر شرافت
صید کاه نودان عوصه کردون شغ	ان بر طوطی این خوش کبر و داد
ز کاه نودان که خورشید در ل	آنش دشمنان فعل کاه در باد

برنگاه تو در آن که در سبیل	انگشتانی در این باده ساقی
درستانی که در جان من کار فر	از دم سارم دار گوشتی بختی
چشمی که در پیش منی از عادت	وید چون در خانه بختی
دوش من در دشتا جیح و در بخت	شرعی از من هر مستی
کشمش لب در دشتا جیح	کشمش از دشتا جیح
هر چه که در دشتا جیح	خیر کام تو که کوچه مستی
هر چه که در دشتا جیح	خیر کام تو که کوچه مستی
وید چون در دشتا جیح	دل در شکست
بگردش در دشتا جیح	کدر بسوی طبع تو که در دشت
شده خاک در دشتا جیح	جودان جیح
نام این باده جیح	نگی از دشتا جیح

و

شده ازای بخت	کرمش بختی
روم از خاک در دشت	هر مستی
نابج تو بود طبع	مغربان

در دشتا جیح

طرح خطاب بار کوب

یار بای قوم که در دشت	نزد ارم بران
کوچه در کوچه	خانه در خانه
از دشتا جیح	از دشتا جیح
هر دشتا جیح	هر دشتا جیح
بشدان یک بخت	وید این یک بخت
زستانی بخت	بکندی بخت

کز شامی کزبان گوید آه آنکه درم
 بشنید که سرگردان حشمت کاینکه بیضا
 و سبکری ز پیغمبر زهر خورشید
 هوش آن برادر کاخره زین چنین نال
 زده لشکرش روی چند آنکه جان
 کزین برادر کشته شد که بجای
 شمع آتشین کرد که ز کجی دست
 جان من برود که چشم مرا نهضت
 بنده حاجت خود باری از آنکه چنین
 که چو شمع جلاشم و یک مظهر
 که گزاف است از آن عفو کا صبر
 که جوابی دهان گوید و او را ندید
 رنجی که سرگردان حشمت کاینکه بیضا
 با بر روی پیغمبر از سر زهر خورشید
 هوش آن که از آنکه از سر زهر خورشید
 عود کشود من بر روی چند آنکه جان
 شمع من بود که کشته شد و قطره طین
 سرمه ابد دل کرد ز رخ کجی بر این
 دل من بندگی حضرت شد زهرین
 طوق لایم جزو کرد از آنکه چنین
 که چو شمع جلاشم و یک مظهر
 که گزاف است از آن عفو کا صبر

آن می گوید ای کجاست و با چرخ برین	این می گوید این قصر و باغ برین
استان بگرد در دهر هزاران گنبد	بار که بگرد در سجده هزاران گنبد
بار شد جای سنان ای سحر حور	بار شد جای زر چشم کاین جادو
این کی ساخت کمال در خرم ابروی	این کی کرد کند از سر زلف مشکین
اگر قی بر چشم بر بارش چو	اگر قی بر لبی جنب لبی طربین
شاه در دشت سندی کفر کرد آن	شاه در اوجش جبهی کفر کرد آن
چو کهن محض شایه بایگین	
چو عجب ملک جم اندک از کین	
اگر چون درش بر جهان از ریش	اگر چون درش بر جهان از ریش
نام اقبالش در خاک نه بر خیزد	وگر نه پیرایش در سنگ نه درایی
خوش ز نور آفتاب صبح هر کس	طاعتش زینت افروزم شهر سنین

زیر هر صحن و خوش تر می کشد نین	زیر هر صحن و خوش تر می کشد نین
جرم دان هر چه بکند زنت نه کار	نخیزان هر چه بکند طاعت نه کار
هر کجا کوه از شکایتش که چنان	هر کجا کوه از پر و کیش که چنان
اما بد خاک آن برم شود خشت	اما بد باد آن مرز شود ملک کین
و شمر نازا بکشد ز بهر که نیست	کام فرما به جز علی کام از شیرین
قصه شایه بر لب کیش که شید	ساکن باغ خزان سخن از زرد کین
تا بهدش نه چند هست می کرد آن	کوه بکار کند غلب خود را شایین
اگرش یاد در دور دل جلی کند	جای نو بر دشت غار زاندام چن
جادو آن ز هر کجا برده از خاک کین	کوهش با جبار دهرش برین
چون بکاش بر دشت دولت که بود	کام از آن هر که کند ملک کین
دور را در اوج ز بگوئی تا چه شود	درین طاس ملک که کسی است طین

کفر و ایمان فوطه نیرنگی است
بلی سیم شمع و بلی ماه معین
نیک بختی بختی است بگو خوش را
دراز که شمشاد شاد و خوش
از چهره غار به چهره خوش و ناب
از چهره غار به چهره خوش و ناب
فیض جان بختی است بگو خوش را
نیکو قابل پرواز شود و قابل طبع
دی شمع بر بختی است بگو خوش را
بدعا و بختی و روح القدس در آیین

دانشم کوشش را بستان بود کرد
شاهد اللف حداد و مکنده در آیین



سحر

در تو بهر یک نشانی است از کبریا
نابینا و ناپیدا و ناپیدا
نابینا و ناپیدا و ناپیدا
نابینا و ناپیدا و ناپیدا

کعبه با دگر قصر ملک کبریا
قدم از آن سوی فلک خزان کرد
ناله در هر نفس نفقه دیگر بخشد
ناله در هر نفس نفقه دیگر بخشد
منع صبح از دم آن گلخانه چند
ناله شب سره آن غایبها کرد
کرد وادی همه از سوده کافور
خاک نامون همه از سوده کافور
طبله در طبله کف عود قاری کرد
نیغ و ناله بر ناله و ناله کرد
قند در قند آن بر زده طارم کرد
ز روزه و ز روزه آن بر شد و نظر کرد
پایه غرقه کداز در زمین رخ سیاه
رو بهر سکنه کرایه قدم از سر کرد
هر را رخ مکنده که بران در ماه
چرخ را جانکده که بران دگر کرد
حور از زنی پوشیده نشسته است
تابش و تابش اول لب کوثر کرد

که باین که از آن در که دیگر آید
که ازین روضه ره روضه دیگر کرد
خاک آن که چرخ سراسر افشا
خار این که چرخ جهانست ز بر کرد
بس بر شاخ آید و کید کند خوشا
خاک بخت تو که رضی از سر کرد
تخته فارغ این شده و خرم همه نو
که نسیم سحر شب به در بر کرد
خیز از آن پیش که شهادت از او داده **حسین**
خاک دادی همزان پر تو خورشید
جادایوان تو چون خسرو خاک کرد
تا دل از فرو شوی که غم بسیار
ریک نامون همزان تابش افش کرد
بر رخ شاد گل غازه از انکوبید
آتش غنچه برافروز که محسوس کرد
خفته غنچه لب لب بود از زری کشی
کریخ خاک از آن کوته حس کرد
لاله راست نهاد از دامن که دم
تا عروس کل از آن خوش تر کرد
دختر شاخ اگر خنده پیو ده زند
لب خوی و بکشت لب ساعه کرد
کو به پیش لب خود کوشه معجز کرد

کوثر

کوش کل را ز جهان ساز گران کوش
نال لبیل اگر صد ریشل از سر کرد
سازان نغمه که آموخته لبیل را
که سر و کپی پای صحنه بر کرد
لبیل آن که رده پرده عشاق زند
زاکم آن کوشش این پرده نکو کرد
سر و پا کو به اگر کف کفش آورد چاه
خاک ندیم که پیش فاشه بر کرد
هم از گنجایچنها و با بشو را
رو آتش بر کو ره و غصه کرد
چند کوی که چنین پیونده در بادها
این به پی نهد آن کام زده کرد
غیر آوارگی از خشک و تر و چروقی
دلان از طرف بحر و لب بر کرد
رو بخت که آید که شاید روزی
برمان کام دل از آن دم خنجر کرد
باز باز آید و در دامن کوه و کشت
ره بازی همه یک یک و کبوتر کرد
کوید این شک رانی همه را خند خوش
بختان حاجی دامن صلفه خنجر کرد
زود باشد که بسک سپر و بال شما
زیب از ناوک آن تیر بسک بر کرد

باز با خاک سر آمد که ز بی دریغی	که قضا با فلک پای بر آب کسید
زان و شاقان و شوقش که با صفا	ترک کردن بس از جرم خود سپید
باش تا ساحت تو خیرت خلق کرد	باش تا عرصه تو رونق کشید کرد
گاه که دست همه بر خط چلبا ساید	که غبارت همه بر زلف مغیر کرد
آن یکی بکینه که از غم بر سر آساید	دین و کربوسه که از غایب تر کرد
پای هر ذره تو بر سر خورشید نه	جای چون در قدم می ریزد مظهر کرد
انکه با کوه را از خجل از پاکی خویش	جای در بطن صدف را که کوه کرد
در فضا می خفتن بال نیارست گشته	نسب طایر همه که طبع حسنه کرد
نمیدانند کین که اگر بر تو آید	سرور اینده خاک در او بر کسید
ای که سنگ از کدورت پاک سیم برد	و یک خاک از قدمت دست که زد کرد
هر که آرد زبان نام تو روزی غیر	زهر در کامش شیرینی شکر کرد

عشوه

عشوه شاید دنیا نفیر بدایت	این سر غایت که اندیشه پراغر کرد
کره مکرت از رای تو حور یابد	کشتی محبت از ذات تو لنگر کرد
هر را بر تو رای تو مکر خواند	چرخ را ساحت جاه تو محقر کرد
از دعای تو صفا دامن حجاب	وز شمای تو شرف پای منبر کرد
کشور عقل ز تدبیر تو عالمی جوید	خسرو روح را از افات تو لشکر کرد
اندازان روزگار از بیم پلان تو طفل	جا بصلیب پیر از پهلوی مادر کرد
که کجا طر کند در صورت آن جلی را	لفظه اندر چشم صورت فخر کرد
چرخ در موج خون جوانان کوبید	کینست تا دست من بر سحر کرد
تیغ در خرمین در زندان اعدا بر	کوس در معرکه چون ناله شد کرد
آتش فتنه زنده شعله و اندر دل	جای از پشم نقش شعله آذر کرد
شخص خواهد که می زین جانی کند	مرد خواهد که مسمی روی هو کرد

خاک در هر کدوی ضابطه ظلمند	چرخ در هرست قاعده شرک کرد
کاوه آن یک تن این یک تن خواند	کایا این یک زمران یک مغفر کرد
رخسار چنانکه چو از دست سوار ایلند	تبع چنانکه چو در دست لاد کرد
همه اجزای زمین صورت پر و چونید	همه اجرام فلک شکل دو پیکر کرد
اندازی بر کابلین باو فضا	بی زنها غنائت یکساند کرد
چون میری که ظلمت بخشد او ند	چون مقبری که سر راه توانگر کرد
پیر و دل تازی ز تاخت ترک سپهر	بوسه هر دم ز سم و نعل تکا و کرد
نصرت ندان کن چرم به وقت جایی	چون دل با جسم طره و لبر کرد
کند اندر کدورت و قیامت خیزد	قدم اندر قدمت صورت محشر کرد
که شود فاضل ارواح چنان از ابدان	که بهر کام ز صمصام نور میر کرد
نیز شامخ در آنم که گذرد و نهم	اخگر افروز و دوسر جایی در آخر کرد

نامزد

تا سمدت بو غا عادت هر صر چوید	تا کندت بغر صورتش زود کرد
چرخ زیر چشم آن تارک خاقان گوید	
دهر زیر چشم این کردن قیصر کرد	
در هرست عریضه و در هرست جرج حشمت سهمیه در هرست سهمیه	
کوهر درج ابدت تا بعد از این سهمیه در هرست سهمیه در هرست سهمیه	
صبحا عید که کلکیزد بکجه نماز	گرفت بیل بر یک ساز سازینا
زمین ز لالاسرخ آیدمان که با	فلک ز پاره ابر و چنانکه سینا
بسوزد آه و بره غمش و دست از	چنانکه که کند از بوی سبز چشمان باز
بکا و صبح لبه غزرا با کنگر	بوقت شام سوی چشمه باران گنگر
بلاغ از پی بازی تند و دق و ریخت	برای از پی شوخی کوزن و کوزلبا
زمین ز صیحه ابر و قهجه پرازا و	فلک ز لغت آن پرده پرازا و

کرده راه هوا مرغ بچکان یکن	ز آشیان همه صاحب باغشان پرده
شاهکان بهالخورس بنشان	ز آسایند دارد ز باد غایب ساز
چنان ز سر و صورت بر طراز دیده	که بشکاه ملک زاده از بنان طراز

سپهر شخت و ملک بخت شاهزاده حسن

که شخت راست از وزیر بخت را اعزاز

بران فراز چش که نیست به شب	در آن نشیب و دگر نیست به لغز
بهر زمین که قد ظفر چش تا شتر	برون شود ز خاک خفت آب هوا
ایا جمال تو باشد ازل هدم	و یا جلال تو با لعلیت ابد و سنا
ز حل و عقد جهان انگیش کی باشد	اگر نه دمی تو گوید یکوش کرد و ناز
اگر نشاز ز خط کند پیکان را	کند بود همه زان سوی شست بیدار
ز پیم شمع پاس تو گیر داند بر زم	کلاوی شسته شتاق و دان جام کراز

بخوان از

چو آهین از دل نصیبان ابد زار	همیشه در الم پیک و در شک جکار
گرش هوای تو پروانه امان شند	و گر بر زم ز چند رطل شمع کداز
ز همت تو همگان زعفران مایند	اگر کنند سر ز بت هدویت باز
در تو کعبه آمل خلق گشت چنانکه	عنان بجایب و تا فکار و انجان
باستان تو در بر دم از فلک آری	بسا کان بحقیقت بند پی ز حجاز
اگر ز نطق تو خا صیتی صبا کرد	ز خاک هیچ زوید بحر سخن پرور
ز قید تو زده دور از تو خیم که صید	رهنم بندند زینکه گشت رشته در
بمحل تو در آتش هم نهند عبیر	سزای او که بعد تو از چش غبار
کرت بنمده شناس دل کشد خیزد	ز نای بی دم مطرب ترانه شناس
ز خاک پای تو مشا فریده از آست	که جز بدیده محسوس نیست طای بان
تو کار ملک پیا بیان رسان فارغ باش	که برخ دشمن خیم تو آمد از آغان

همیشه تا که نشاء طاعت و در از انما	همیشه تا که وجود است از عدم حقیقت
تورا نشاء طاعت علی وجود را همدم	تورا وجود و وجودی نشاء طاعت را

درین چهار بیت نخست که درین بخش است

ما در شاخ مکرزاده که اندر پستان	طفل غنچه ز پی شیر کشا در پستان
کز نیکباده پی شیر دانا ز چپسی	دایه ابرو و ریزه شیر از پستان
ترا از شیر در دهن انگونه دندان کمان	کودک یکشبه را پس بداند در دندان
سیم و ز طفل هیچ بداند از آن کس است	خورد و سیم یکدل با شیر در دانا
ابر کریان که کند خنده لبان آری	کرده از کریم عاشق طایان دندان
شب همه خنده بهمدانند و بر لبانش	بی فسانه هزار آده با صد رستان
تن بصد فرطه دپا در کولی همه	دامن آلوده به مشک استی کند بیان
زال آویزه بکوشش کشد و بر سر	تشو و ناله میل چو شدش کوشش کمان

سوسن اندر بران در غش آموزی کشا	که بجز حرف وفا هیچ نیار در پستان
چون در آموزدش این شکر و بر بلبل را	که ز بی یار چنین است غمی کار پستان
بر زن آن لغز که نشیند هم از شکر	سر کمان قصه که بخشید سالیان
بر شوخ که ز وصلش چو مانی خواست	بر یاری که به جوش چو مانی بغضان
تا مکتوبی که چو ابرو فرو بسته پیش	تا زنجیری که چو اروی زین کرد و نهان
روی بنفشه از آن رو که شانی دار	از رخ و شکوه حسن شایگان
اکه ساکن سحر می که ز حجاب درش	باز جویند سحر کفش و کلاه و ضوآن
اکه خفتش کند از جابجا و یف و یغ	سوی اندیشه که راه نیاید پستان
درست پرورد و خاطر شود از ناک	نشود حاصل و خیر ز در پستان
حرمی باید که از ابر غناش بچین	بسر زلف و روان زنده و خندان
که بیا در از آن ذات چنین بریزد	نقطه اندر رخس صورت مریدی پستان

نفس ناموسش اگر بر دوا و نام کند	گو کرد که نظار آن چشم کمان
برده عصمتش اگر کوشتار حاکم کند	نطفه قوام ازین نشو و در زده
کز زبده بر کعبه روان را بعد باشد	تا بر او مگر کعبه ز سرشته روان
که سکن در اقیانوس بفرمانند باشد	تا برین کسی که سکن در دوا و دافمان
بود با کجوان بود بر می از بانو	بود بریم اگر این بود بر می از بهستان
که چاک کربان سز و شمشیر بود	پرور کوشه و امان سز و شمشیر بود
دانش او در کعبه عصمت سمار	نام او بر سر و پا چه عصمت عنوان
همه رنگت همه بود ز کدانش درگاه	همه با عشت همه کل ز کدانش درگاه
همه نیش از همه زهر کاشش بخت	همه نوش است همه شهد ز بانش بخت
بند جلباب بی و سلسله کیسوی	شکل خفا اوی و حلقه موسی غلیظ
از سر نوژه او کرد نشان شاره دیا	در بر سحر او خاک نشین کز زان

در ره آن یک گسترده و مسا و قیصر	از بر این یکت او شمه نایح خاقان
کز زعم کجوان آمد عیسی چه شکست	طوفان کاهه از عیسی بریم کجوان
عیسایش گفتم و غافل که نیاید عیسی	چاکر در که او موسی و مایح حسان
چه ستایج که از او باز بیاید بود	چه که از این کجوان بکشد بکران
ای بسا نو که بر شعله آید پدید	ای بسا عکس کربان آید سار عیان
پس خ خیر ازین روح چو امانند	پس ازمان ازین عقل چو امانند
نشان پستی ازین با و همه نشان	نشان پستی ازین با و همه نشان
باش تا بخرج بر پستی و همی نه سیر	باش تا بخرج بر پستی و همی نه سیر
همه را بر نوافال را قطع ازین	همه را سایه اجلال را قطع ازین
همه با طبع نیک و همه با خلق حسن	همه با دولت پر و همه با جنت چون
آن یکل بر کجوش همه دریا دیا	این یکی کجوش همه دریا دیا

آن یکی بسته بر دهر بزم فراک	آن یکی بسته بر دهر بزم فراک
در شای هم دیوانم چون سانسج	از عطای هم دانا نم چون عرصه کا
کا کویم که بود خدایان زمین	کا کویم که بود سایه حق تاب جهان

همه را تو خدایا بر بعضی خسرو

همه سایه حق بر بعضی سلطان

در توحید انوار عجب که بود که در هر یک از این
و مکتوبه معظمت نام احمد که در هر یک از این
و مکتوبه معظمت نام احمد که در هر یک از این

ای صفتان را ساحت فرد و مقام	خازان از ساحت فرد و مقام
کلوا کند ز نظاره معقب کیوان	موزه فرسوده ز پیوان بامت بهرام
روح را چست را دیوان تو همواره	عقل را چست بهر کاه تو پیوسته نیام
جویدت ما و تو آنجا که نشام و زحمر	جویدت بهر کاه تو آنجا که نشام و زحمر

سج در آب تو با طره لیلی شکن	آب در جوی تو با پیکر شیرین بخرام
ناش از شعلات نوری و خواندند	نواست از شعلات نوری و خواندند
خدا با عرصه بستان تو دایم بدرد	بجز با صفت ایوان تو دایم بسلام
بر نهما از تو بعد ساز و نیاکت و کرد	باغها از تو بعد ز نیاکت و نیاکت
و حشبان و تو اسیر و سوار و نیکند	طایران از تو گرفتار و ضعیف و دزد
نعمه سجده نماند و دایم در نی	می پرستان ز باد و چابی و جام
در تو و امیر و سال از رخ عذرا در	در تو و خورشید و روز از لبش در کام
کعبه را خلق بسالی و ترا شب شمع	بجز از کاشان بسته بل و لوفت
هر چه را حادث نام است که روز و نوب	اندازان عرصه که نشسته کسب از کرد
زان بهر آنکه است صورت جانانی شمع	که در ایوان تو شعله و رستم
اگر حکم می و افکار زمان خون عرو	اگر چو دی و افکار زمین و مغر و عظام

سستی گوی نه بر شش که چو خیزد خیزم	سستی اکنون بر شش که چو خیزد خیزم
افند از پای جهان صورت که نایب چشم	رو داد دست جهان پوی که نایب چشم
شادان بگو که دلها به چشمه چشم	خون نموشند که اطفال دگر و ارقام
کامطفش بدرد خلد که ارا نکار	کاجو دش بلیب بحر قرار و نام
ایکه دریم تو خاتون پیرست کینز	ایکه در چشم تو سلطان نجم مست غلام
منالم شود از شرح سنان تو سخن	مشرق شود از قصه تیغ تو کلام
خط افهام بر خامه افکار تو محو	نقش تقدیر بر چینه ندیر تو خام
هر کجا ریح تو ناهست هواست شباه	هر کجا تیغ تو هست زمین خون آشام
قصه طلق انگاه زمین را جنبش	سخن غرمت و انگاه فلک را آرام
تیزی تیغ تو در خاطر خصم کلد	خون همی جای عرق در شود اورا دام
داد و داد و دین نصر کت ایروا غنا	شادی شادی دین کاخ کت ایروا دام

فخری

قصه سنان که جز خورشید نه بر برید	کافی انسان که بر شمشیر نه خلیبام
چون بفرمان تو افراشته اند چون ملک	هند و بی خرج شد شمشیرم زینت
ز در قمار نه بجز زبانی اما شمش	این دو مصرع که هر یک در شش تمام
هر یک که در شش	سلطنت حاکم داری
بلا کو خان	از ملک زاده حسن پسر ملک کاش
دو آفتاب که از نور این در بر تو آن	چو یک چشم که از شش زمین در لای
ز آفتابی که از کسوف اندوه دارا	ز آفتابی که از افول کشید میان
ز هر راج در اراج پرت بر شمش	ز هر مکان یکان بلیغ صورت شان
ز هر چشم در آب شد و این در نور	ز هر چشم آب ابد و آن بران
ز این رخ خفت و دال دیده در	ز آن چهره که در دوزخ حشر جان
دو کسمان که بر دران خود همی باز	فدا کا قصه و مسلح کار جهان

نه استانی که ز پیش کجاست	نه استانی که ز پیش کجاست
اگر سپهر منبسط داری کشاید دل	اگر سپهر منبسط داری کشاید دل
فلک بفرشته عالم ازین بیا بیا	فلک بفرشته عالم ازین بیا بیا
ز صبح که ز آلودی این هزار دلیله	ز صبح که ز آلودی این هزار دلیله
دو بحر کانه چون طبع من بجز شاد	دو بحر کانه چون طبع من بجز شاد
دو بحر یک کی بحر عقل کشتی	دو بحر یک کی بحر عقل کشتی
ز طبع این هزار بحر خیزد ز لاله	ز طبع این هزار بحر خیزد ز لاله
اگر سببی در صفت بحیر رود	اگر سببی در صفت بحیر رود
دو بحر کانه میان حور و باغی	دو بحر کانه میان حور و باغی
دو بحر یک کی ابری که خوش تر از آبر	دو بحر یک کی ابری که خوش تر از آبر
ز عدنان ابر است کوشش	ز عدنان ابر است کوشش

با زطره داین ز بهر که عقل	با زطره داین ز بهر که عقل
با ز صحن غیب ادرین بودی کند	با ز صحن غیب ادرین بودی کند
بر زعم این چه بود و اوج چه بخت	بر زعم این چه بود و اوج چه بخت
بی تو چه ابطال و زاده آرب	بی تو چه ابطال و زاده آرب
ز بهر بندگی از غایتش هر چه کن	ز بهر بندگی از غایتش هر چه کن
سپهر چرخ ملاک جهان بود ز لاله	سپهر چرخ ملاک جهان بود ز لاله
بلا که کبری اقبال غمت گداور	بلا که کبری اقبال غمت گداور
غایت ازلی در استیای کی بینا	غایت ازلی در استیای کی بینا
بچشم پارس کی گذار در خواب	بچشم پارس کی گذار در خواب
جای بخت کی ناب چشمه حور شد	جای بخت کی ناب چشمه حور شد
ز خود این کف فلک و هر چه در گداز	ز خود این کف فلک و هر چه در گداز

چو پای عدل کشید بران تو	چو دست ظلم نبید بران تو
چو کار ملک بسازد عظمای کن	چو کام مسلم شود بد بختهای کن
چو گشت چو شود در داریانی بهار	چو باغ حرم شود سبزه باغ کن
چو پادشاه بران سپهر روکاه	چو پادشاه بران بهشت دریا کن
بان جام شود بی ثنای اسب خضر	نظر چشم شود بی اعتمادی آن کجا کن
چو طبع ناصر ای نظر کنی ناهید	چو بخت ناهید آن ناگفتی کبریا کن
اگر چه سگ به در ایشان نشاء لیک	مرا بخت نشان شود بهشت دریا کن
کند خنجر آدم آن بر زبان و حواش	زمن پاک بر نشان بهی پاک کن
کای پس توام در بر بختا محفل	کای ز توام در بر بختا محفل کن
بسیار شک بر اسود خوش طبع در	بسیار شک بر اسود خوش طبع در کن
همی که چندی پیغمبر در خوش	همی که چندی پیغمبر در خوش کن

اگر

اگر چه بخت کشیدم که چشم در دست	اگر چه بخت کشیدم که چشم در دست
زهر کبابی بریدم اگر چه در جهان	زهر کبابی بریدم اگر چه در جهان
بران بخت کشیدم اگر چه بود در جهان	بران بخت کشیدم اگر چه بود در جهان
که با وصف تو بر دستم یکی در کار	که با وصف تو بر دستم یکی در کار
چنانکه چون بنی بر دستم دو دست	چنانکه چون بنی بر دستم دو دست
بختی ز تو چندی هزار سال پیش	بختی ز تو چندی هزار سال پیش
مرا چه و یا بیاض فضل مهر در جهان	مرا چه و یا بیاض فضل مهر در جهان
کزید صد جهان بر دستم زلف جهان	کزید صد جهان بر دستم زلف جهان
زهر سمری از راه مرستی جهان	زهر سمری از راه مرستی جهان
بن بخت چون خورشید بر شمس	بن بخت چون خورشید بر شمس
اگرش در دود سراجیم نمی کند جهان	اگرش در دود سراجیم نمی کند جهان

چو کرده ام که شدم قابل خشم	چو کرده ام که شدم لایق جفا
بی شاکم که تا رنجی کند ناز	بی سرورم که تا بی کند خفا
ز ناله و زنج آرد منی ز بهشت	ز ناله و زنج آرد منی ز بهشت
ز برق شع ملا که بدانت و دوزخ	ز تاب خنجر از غول خنجر بر آ

در معنی شاد و دلخیز از بهر آینه محال و غمزه

ای سینه را بی درج کردی	چشم زده از در چشم خون
او بجز جان جسم در دلی	از گوشت طوطی شده کون
بی باد تو نیست نصرت سیه	لبی ز در و باد و جگر
فتح از خاک کشته خیزد	بر قامت دلکش تو مقدر
دری بود که شوخ طبع	معشوق نشود و بخت مژد
ایجا که تو جسم و خاک وادی	ایجا که تو جان و کردار مژد

عزیز

علت چه بر من شد مسم	روایت چه بعل شد مسم
از خون سنان بندش جواب	از نعل سنان و دیش معجون
از سیر سرکش لکنی سه	چون سفید که از درون کون
لبان کلیم و کدورت	بر بام مسیح و کبچ فارون
جسته ز دم و بر چیده ارشد	شریان زمین و نیل کردون
زهری نه دران و پیش پست	نوش است بکام و دیش افزون
رحمی و بدست زاده شد	خونخواه نهنگ و جگر چگون
در پای کرم غلبه غنی فان	در پای کرم که دیده مشغون
ان گشود فتنه را خرابی	آن لشکر کینه را سپه خون
با سکه فاسدش زمین پست	با شتر و شمش فلک دودن
و مسم من و نه راورد و ک	فلک من و چشمت او شود چون

برایم فلک کسی به بخت	در قصه جهان کس با خبرن
در بند کیش رغال سعید	در بر و کیش بخت مبرن
در خاک بگسسته هر مردی	در جرح بگسسته هر مردی
در آیت او در دکان کشت	در آیت کاوه کز پیون
انجا که سید بر کس از خاک	شاهی مذبح بر طرخون
ای ملک دلا ز نو باین	دی وین و دول ز نو باین
راوی چمن نو از آزار	مردی صدف نو در کنون
چون طبع نو هر چه ان مقرر	چون بخت نو هر چه ان جان
بر شد ز خاک غیب جفت	کوشیده کن ز بخت دارن
برای نو روی جرح کبرم	در کار زمانه کشت مقرر
در دجوت است از شریک	هم ز است سرسی نه تارن

بگویند که این شعر
از شاهان است
و در این کتاب
نوشته شده است

در این کتاب و نیز عظم و شکر نعم الله علیه و آله

میرزا محمد شمس و غلام محمد

صلح عهد که چشم ز حادثات پناه	برون شدم ز بی خاک بوس در کشتا
براز سپهره آستانه دیدم	پناه که سلطان و عالمش پنا
نجوم را بنشیند بهین دیدم	سپهر را بنشیند بهین دیدم
ز روی نظران چشم چار عطر دود	ز ذیل رخت آندست شش کونا
بلان پیش پی خد تشکر کرد	سران ملک بی طاعتش پنا
نظر بر چنگ دم بر چگونگی	قدم هر چه نهادم همه خد و چاه
شدم بیای و پنا پنا بیایم	نشان ز نام خداوندگار آن دلا
کسو جان بجا باشد شد نظر	ازان پس کس کس که شیر تیر نگاه
چنان ز اند فایم که از ان به نیرم	یکی ز موز خیر دادی یکی ز کلاه

همی دیدم و دیدم زنی که ناک پرش	زده در آمد و کشا که چیت که ترم
ز دست جلیس در کزید که ترم	ز بهت پشیمدی لا اله الا الله
نه تو کلیم که در طور کشت فی لب	نه تو مسیح که سوی سپهر چلی راه
نه آخرین در دست و خرد و یک گشت	پی بخود در شش شتم از سخت و دنا
مزد و دلت دین میرزا شفیق گشت	عماد دولت سلطان قوام دین الله
برون ز فکرش و هر چه خاطر اطلال	جدا از حضرتش و هر چه طاعت کنا
نماید اگر کسی بایستش و صد کین	سراید از غمی بایستش و صد آقا
اگر در آن زشایش کشد بر احوال	و کرد آن نه دعایش بستم بر آوا
اگر نه واسطه فیض بود دانش بود	و باغ عقل بریشان و حال روح تنبا
اگر بکس طبعیت پسند و آشیارا	ازین سپس نه و دیگر با خبر از پا
جدا از خاک درش ماند که ترو ترم	یکی بود اسفاده یکی بود آشفاده

ایاز عالم

ایاز عالم حکمت زمین یکی میدان	و یاز لشکر جاست فلک یکی چرخگاه
اگر غسان تو گیر و زمین شود گردون	اگر کباب تو بود ستاره کرد و ماه
باز قبول تو سنگ سید ز بیم سپید	اگر چه بیم پیداست ز رشک سید
زما زهر و جهان اگر بکست رایت را	زبان کلک تو بر صدق و این خدایا
بغیر کینه نیار و اگر روید	بسی طالع خدمت خاک میر کنا
بگاه ذکر زمین بوس در کنت لازم	ولی چه خاطر غنیم که حکایت باه
خدا یگانا که بنده را ز شو می بخش	کدر نبود بخت و تو بیکه و گاه
بسی است عاقبت از آن یکی نه بدان	بسی است تا نعم از آن یکی نه بخت باه
مذ انعم از چو از آن استنای خرمی	جدا از کف دمه آسمان شاد گاهی
بنیهم ز چه سوی فلک اشاره کرد	اگر از حضور رسی داشت خاطر کنا
خدا که بود و بر از تو دل بکشتی امن	خدا که بود و بر از تو جان بسند جا

چو شد کنون که یکی بویست و آتش	چو شد کنون که یکی بویست و آتش
ز تابو چو خلب باز است مخلصه نو	ز تابو چو خلب باز است مخلصه نو

ایسر خلب باز فنا تو را بدین

شکار پنج شیر رضا تو را بدخواه

در معصومیت جان نیز از دست نشانی ملک و روان نشانی

هست کام آنکه در غنچه بود درین	با آن بهار حسن شد سوی پوستان
چون عاشقان مقدم او زلفش	فی عاشقان بود که چو من سبب پوستان
بر برکت زعفرانی خندان نشسته	پیش که خنده خیزد از زعفران چنان
کشم بروی من ز چه خندان نشسته	گر خنده در هست که خیزد از زعفران
کفا که اینک از ستم هر گاه تاغ	ناهمریان دلم تو کردید مهربان
ناز من و نیاز تو این هر دو شد	خوشتر ز دلبر این و نکوتر ز عاشقان

درین

شد وقت آنکه از پی زرم خدی بوی	آینه ز تاب خیزد و سیاه از آساک
بختی از پرست شود باز و دمدم	کوهان که سفید کند از کف دان

پنهان با بر صرخ چو سر زده در پرند	پیدا از میخ مهر چو کوه بر زمینان
دیدی بسی ز شعله دغان ایدی	زین بس پس که شعله بر آید دغان

شکر فیکری که ز زین شود تباه	زینکار فیکری که ز زین بر دوزیان
-----------------------------	---------------------------------

ماتم مرا شود چمن و دایه بهار	در خاک بسپرد همه طفلان و پوستان
------------------------------	---------------------------------

ز ابد روان پیغمبر و حق پیغمبر	آن کائنات غم ز شعله در روان
-------------------------------	-----------------------------

دیگت ناز جو شیشند و تو نمک	از آتش می آید در جو شیش دیگت جان
----------------------------	----------------------------------

کر بایدت که کلبه بر روی تو نیست	و در بایدت که حجره شود غیرت جنان
---------------------------------	----------------------------------

مجلس بساز و شمع را فروز و گل بریز	عز بسای خود بسوز و مهر را بچکان
-----------------------------------	---------------------------------

هم چو چنگ و هم چنان و هم تو را غم	هم تار و هم سم تار و هم چنگ و هم چنان
-----------------------------------	---------------------------------------

شده و پند و شکر بادام و شکر می	عده و غیر و غیر و شکر و کلابه مان
همه مطرب چه جان با ما که خردن	همه ساقی چه عسل با ما که درون
همه دوش می بر منی تو داده جان این	همه از من نظری من بر ده دل از آن
لبیکه دمی بر آتش سوزان از خورش	خروج قیده آمده هر خطه و خیزان
از غرط زور باد و از بهر پاس غیر	من قن نیم بر بستر و تو سر بر آستان
دست آورده ز لقمه و از دل کی ترغ	بسیار بزم که داری جو فی ز جان ش
خود اندر آتش کاشم و شکر اندر آ	یعنی از غم دل تو چنین است جان چنان
پس دست من گرفته بر و شد زینا کشته	اوسوی خانه من بوی و بر اندام در آن
و بر انداز کجا خود آن گنج خاکی	غمخیز از کجا خود آن شادی جهان
بالین و بستر و بخت خاتم	آن زیر سر نهادم و این زیر پهلوان
در جان خشم جانی و در سر هوای	در دل زار شکوه و صد شکر بر زبان

بجز

بجز خشم و نشان و بجز ناله خیزن	نه ساز از خشم و نه جام از غول
در ویشم چنانکه نه قطع و نه بویا	بی در کیم چنانکه نه سحر و نه طبلان
نه قدرتی که او را بر خوانم طبع	نه مسکنی که او را خوانم بهیمان
پس چاره عاشقی که نه او رستیم	آواره پندلی که نه او رست خاتمان
که در کان نیک بزم مال پرزن	که در خیال نیک زخم راه کاروان
کشم که با سیاست سلطان خال	کشم که بین مروت و دستور و جان
کشم بجهت خود کنم اما نمی شود	کشم ز وصل و لکنم اما نمی توان
کشم در آن قهر که دارم مکر پست	آن کش بهای با ده بزم بر در صفان
چیزی که داشتم که هنوزم از آن خال	چیزی که یافتم که هنوزم بشنم از آن
از غرطه پاره دهنه در خشم جدا	وز سحر دانه دهنه در شده نهان
ز دین شد که تا بفروشم بجای	منت قدر را که نه اندام بر ایکان

تازی ز طره اشک که مراد بود در آن
 چشم ز جای خورشید که تامل نه برک
 غم در هم دید که من یکم سپاس
 خزان بکار خویش که یکی کشت
 هم زمره زمره طلسم را می پاد
 هم چند شک باد و آنکه با خندار
 کفر خدای خیر را پیش که یکدو
 زین پس من سرای ندانم و در چرخ
 هم محرمی که در گفتار بد روی غیر
 هم بنده طاعت چون کاه که با
 که که خدای خانه که خادم سر

بشیر

بشیر با که کف ساقی خودم به بریم
 پس عشق که منم از آن چشم دل فر
 پس ناز که باشد بجز پیش در کنار
 بودم درین نوید که آشوب شوخ چشم
 بر رخ عروسی شسته و بر طر کرد
 دستک زان بر سیدی از برین
 دستار داد و موزه نهاد و کوشید
 گفت که تا کجا از چنای که کف
 دستور شد که ناپیغ شهنش
 رایش از آن قبل که زاده تمام پر
 آن شعله ختم است که این عشق خانه

پس مرغ و بر که سرش نیم چون
 پس بد که منم زان لعل و لسان
 پس چنگ که آید صلیح در میان
 بود بر این امید که آن ماه مه بان
 بر لبش کشته و در سینه اطلال
 زان زمان شستی جان به شرفان
 زین بر نهاد و کف که من خیر و شوران
 تازی تمام عمر حکم خدایان
 کلکش که به نظر جهان بهشت برینان
 بخش از آن عشق که ماند همه جوان
 از وی شاره است که افاده در جهان

این بگردای دست که این مهر تابناک	از روی چهار دست که افکند هر کرا
ویدار اماند شد بر شبنم بی سوال	بچون حصو غیر بعا شوق بود کرا
کر نام کلک و بر لب بند بر زمین	آب بخاروان شود از خاک در زمان
خشمش اگر طغایه کند در درون خشم	منترش تا هم زهر شود اندر استخوان
دیگر غنائ او شود که کوفت چرخ	کر در کف زمان ز غرضش غافل
ای طبع تو سر دق افشال افکند	وی بخت تو بار ک اقبال افکند
انجا که طاعت تو زمین را ز چین	انجا که خدمت تو جهانی پر از مین
در طبعها شاعلی و در مغزها خرد	در نفسها کمالی و در جسمها توان
کر از غضب تو نو آید در اهنزار	پا در ریاض خلد نهد هر صحران
چون بر زبان نیاید و در اسرار فیه	انکو زبان را می نور گشت ترجمان
قهر تو بی وجود فلک موجب غنا	تیرا جل گشتا دمی باید از کمان

نادر حق

تا در طریق عقل طایف نیست که بین	بر باد آسمان شود بد زوبان
آن قید باد جا تو کاین کاخ هفت در	که زلفه در
زان بستاند که بود جای باستان	زلفه اقیلم
من یکی ابر کوس افشام	بیره کی بخش بحر عمام
کلین باغ نفس ناطقه را	اولین بلبس خوش الحانم
مرغ دیدی که نافه افشاند	من همان مرغ نافه افشام
مرغم نامشیر آینه شمع	کو نیاید بهد سلیمانم
مار دیدی که موسیقی داند	من همان مار موسیقی دانم
مارم نامش بر طبیعت مار	نوشش ریزد زینش ندانم
مارم نامش ریاض عدوان را	هر کجا آدمی است شیطانم
هر کجا صید کینه شهبانم	هر کجا کوی شنید چو کانم

دیده آهونی غمناک	من همان آهوی غمناکم
طفل گویا و بکر آبتن	پودر ماس و دشت عمر انم
کودکی بی سوار و صف کشان	بر سر ره بگاه و لایم
کودکی شیرخوار و دایه ملک	شیر نوشد هسی زبسانم
هم شکر بر زهرم غیر افشان	لب و لدا روزلف جانم
پنجر از جهان و کلاه بیان	منهی رازهای پنهانم
هر چه در استین کرد و در	همه سر بر زاز کر پانم
سخنم پای بندامکان نیست	کچه در شهر بند امکانم
در دافشانی کسر بر نی	طبع دستور و سلطانم
خرمن ظلم و گشت احسان	برق سوزان و آرزبانم
بحر طغیان و فلک خدایان	کشتی نوح و موج طوفانم

تبرم اما چه در کمان آیم	مرهم زخمهاست چکانم
خضر محمد ده لیک هر عت	زنده فوجی ز آج سیدانم
نیم ناله و جانانی را	باز دارد ز ناله افغانم
همه دستم از آنچه کفتم لیک	نایدست و زیر سلطانم
مجددین میرزا رضا قلی لیک	کف و کجس و من را لیکم
انکه که کاخ فکر است او را	استانیت من نگهبانم
و انکه که شوی خاطر او را	نوع و سی است من شبتانم
سحر فرعونیان دولت را	در کف و عصای شعبانم
لاله اما چه کیر دم به بنان	ترجمان زبان سحبانم
ز غم اما چه کیر دم در دست	عند لیب سزار و ستانم
شاخ و گلستان دولت	هر کجا گلبنی است و معانم

جویم دم غمزار ملت را	هر کجا کلاه است چونما
کاخ آمال بند کاش را	خواجه تاش سنا می نمک
سرفروان نهادش زان کس	سربسجده ز خط فسر نما
در سزاکش است عجب امان	حل هر مشکلیست آسانم
در کف دست است عجب عجب	گر پراز کوهر است دامانم
بر لب رود بودم از چندی	حالیست در گشت ارغمانم
از دلفاک رستم از روی	این زمان رستم از بر کانم
در پیش چو جای کردم از آن	پهین یاد کرد یزدانم
تا نباشد قرار کردن با	در کف و قرار چندانم

سرم اندر خط نفاش صرخ

تا ابد سر خط فسر مانم

چشمه

در هیچ سحر شبی میزد سحر و زهر زده اعظم و ملوک از چشمه

چنان بجز که در جوف صحرای دارد	آبی غلط جا گیری در دل دریا دارد
آفتابست بنان از جهان از لیک	راز نای جهان بر همه پیدا دارد
دوره با ریش تاش خورشید دهد	قطره با پرورشش چشمش دریا دارد
آفتابست پاندیشد کجا دیدستی	آفتابی که بدل کوهر لا دارد
دین و دولت با اسیر سلطه جود	ملکت و ملت را بی قسه و غوغا دارد
رای دستور ملکر از اگر نیست چرا	کار ملکش همه بر وفق قضا دارد
میز را موسی آن کز پی پروردان بین	منکران را بغسل درید پضا دارد
کوهر آوری ز پی دعوی و اندیشه مدأ	همه دانند که این معجز موسی دارد
اگر منع وی اگر قایض ارواح شود	شرم از فیض دم خویش سجا دارد
چرخ هر جا که هوایش بر شکافند	خاک هر جا که دعایش لب کو یاد دارد

اگر با هست و درش بد را با کند	کو با شوکت او خانه بصحرای دارد
خاک با ذکرش خاصیت عین چوید	آب با یادش کیفیت صهبای دارد
اگر فلک نیست برندان فلاش و بند	این همه سلسله از بهر چهره پا دارد
قدرا و را چو زبان از یکجهان افتاد	شیشه چرخ چو آسب زخارا دارد
که بگوئی که نه مقنون بودش شایسته	غم یوسف همه دانند ز لیلا دارد
منزل شاه قدرش بجز از چرخ نمی	ز آنکه همچون خبر از خیمه لیلا دارد
با وجودش فلک را خضم کرده اند	صورتش شب سیرت ز سپا دارد
زهر کو خرد از آن نخل که شهد انگیزد	خانگور و دید از آن نخل که خرم دارد
چهره شمع شده ماه ز ظلمت پند	چو زبان مشعل مهر ز کلب دارد
ایکد از شوق تو جان ز حبه بطبور زند	وی که از خمر تو دل با دپسند دارد
جان چو با شوق تو دیگر چو شمع چوید	دل چو با هم تو دیگر چو شمع دارد

هر چه کام آن همه بخت تو میسر دیده	هر چه فخر آن همه نام تو مهیا دارد
هر کجا بخت تو دولت نظر بجا کند	هر کجا نام تو رفعت کدر بنجا دارد
قد خود نیروی بازوی اجل سار کچرخ	رشته عمر بداندیش تو بکنا دارد
صدرا ز چشم جهان نور تو دارد کونی	که شرع جابدل صخره صفا دارد
عقل کویند که باری تماشایش نیست	آری آن خرقه که نادان بر دانا دارد
رنگس از رای جهان بین تو اندیشه	چو عجب که در کارشک بر پنا دارد
بایسانم همه رسوا و زبانی ته نطق	چکتم کلک تو ام پیش تو رسوا دارد
زان توانی که من مرغ روان باز دارد	طوطی کلک تو در خانه عفتا دارد
سرور هیچ کس تو کی که فلان بنده	که همی فخر خود از بندگی ما دارد
دل دیوانه او باز چو رای اندیشه	سر شوریده او باز چو سودا دارد
از پی هست که که جای بوی را ندهد	از غم کینت که که روی بصحرای دارد

نی آن غنچه ز شاخیت که بی برگ دارد	نی آن غنچه ز شاخیت که بی برگ دارد
غنچه نه نامد از مجر دل سوخته است	غنچه نه نامد از مجر دل سوخته است
بجای که نشسته اند از ار کشم	بجای که نشسته اند از ار کشم
آنچه فکرش نه بران فکر من در بدست	آنچه فکرش نه بران فکر من در بدست
در دم این مطلع مانده چو خورشید است	در دم این مطلع مانده چو خورشید است
غنچه از سرمه دمان تو بید پرده در است	غنچه از سرمه دمان تو بید پرده در است

زلف شریک تو یادام ره خورشید است
خدا شکین تو یافتند دور قمر است

بست خیر کشی و جور جفا نشدی	چشم به دور زخانی که چنین بار در است
بسنده پیش دمان تو و مر جا که عقید	می شود بست کنون سنگ خنای است
چون سنگی بر دمانم ز چوبستی بایم	بکجا میرود آن صید که بال پر است

کر دل

کر دل و جان بخرم دی تو ام شد عجب	ر عشق است هر کام هزاران خط است
سنگین از فکر که کوه آهوی خط است	پیش زلف خوش لود و بخون جگر است
تا خط کشی جان بیده من کجاست	راست است که مکره از نشان صطرا
بسکه شک است دمان شک نیست کونی	چون دل من ز غم آن لب چون شکرا
خاک پای تو بجاک در فرخنده دهر	که بسی به بدو چشم ز صبا به صرا
چهره پرواز عروس طرب عیش و نشاط	که عروس طرب عیش مدامش بر است
صاحب کلک و لیکن لکلی و طلیک	خامه را در کف اطفال و لیکن با نظرا
اگر بر خوان عیال من هم که اعدا نیست	اگر همان سخاوت من هم که جا نور است
از گران نایگران هر که از و کامروا	از ازل تا باد بهر جزا و بهره و در است
هر چه زو زب کرم دست می آید گرا	هر چه زو نظم جهان کلک و لیکن شکرا
نفسها را هم از دست بخت نیست اگر	طبعها را هم از دست نشاط علی اگر است

کس ندیده بدید را که وجود از دست	بپر آدم و آدم طغیانش موجود
چون ترا ز سر و کارش جدا بایم و زار	همچو من هر که کشد بار بکشتن بر دوش
و بیکر با شکت تو که گشت ده گم است	ای که با رفعت تو چرخ نماده کلا است
و امن قدر تو را اطلس صرخ است	خیمه جا ز اطلال نمانست طاب
هر چه پرورد داری نوشد اینش اثر است	سنگ را ز بیت هر کند که هر ناب
هر چه آرد طبع تو شد اینش اثر است	شاخ خشک را در دافض صابریه
با همچنان کند کی کشد تو ان با شجرات	طبع تو بخند اگر خالصیتی نامیده را
همس عادت دست دل در دست	کو هر فغانه دور در دکلک تو مکر
فضل ملک تواند در من نی شکرات	بس شود است بشیرین و هنی بدار
ز آتش قدر تو دهر من کرد و ز سر است	نیست این انجم اختر که روزند بچرخ
ز نخبش زان هر شب بید و بر و منظر است	گفت روزی بر سر چرخ نیم قدرت پاک

چرخ بید

چرخ از تیر بلبلان تو ام تا ز دست	چرخ از تیغ اجال خط تو ام تا سر است
ره گشاید چو قصا خرم تو ام تا سر است	بی سپارد چو قدر خرم تو ام تا سر است
هر چه پیش از هر دست تو از ان فرو	هر چه پیش از هر لطف تو از ان سر است
پر شد از شخص تو طهران و صفهان	کو هری در صدنی و صدنی بی گهر است
از تو طهران چو کیا می بر باران	وز تو طهران چو نهالی آب خضر است
اصفهان پیو کی ملک کی شمه و قفا	اصفهان پیو کی شهر که زبر و در است
دور از بیم حضورت همه دم بسم را	بر سر خوان خشم از خون بکر ما صر است
همدا دیده بخوا بختش و دور از تو را	همچو بخت همه شب بیده بر رخ صر است
آه از روز جدائی و شب شامی	که نایب دامت بی شام و زار صر است
حال من نهاده که از خاک دست نامم	حال آن مایه افشاده جدا از صر است
نه بسویم نکر دی بغا نم بخت	فلک بی سرو بی پای مگر کور و کر است

تا که این سنگدلان را زره مهر و کا
کا که ای پرخاک شهیدان که در است

کدام حدیث است که درم باد بخاک در تو چندان
عزیز تو

که بگویند فلان بنده بخاک در است

با ما هر آنچه بود جفا کرد روزگار
بودش چنانچه با کرد روزگار

بر خاک راه عاقبت آن سر که دیشتم
موقوف آستان بلا کرد روزگار

ماندم که از قماروشن نماندم
کافی ز قمار و بخت کرد روزگار

هر خیمه که داشت باد آستان
هر دیشتم که کرد با کرد روزگار

چندی بنده محنتم آزاد کرد
بازم اسیر و بخت و خاک کرد روزگار

حرفی که سالها فلک زیاده بر بود
بال و پیک و قیقه ادا کرد روزگار

میگفت میگویم غمت این عجب نکر
کافر بعد خویش و خاک کرد روزگار

بودم مضایق خود از دوری کسی
سویم نظر بعین رضا کرد روزگار

آرزو داشت

آری دوا داشت بجز مرکب در دهن
منت حیدر ابر که دوا کرد روزگار

آزاد کرد روزگار ز خاک در شط
داند من ز کینه چاکر و روزگار

آن کا چه چشمه علی از خاک در شط
غیرت فرای آب جفا کرد روزگار

آن کا که می دمی ز زنا کا می شش
از هر که را چه کار و کرد روزگار

او در کنا چشمه چه داند ز شش
کش از کنا چشمه جدا کرد روزگار

آری ز بستان کند شش چه آستان
آزاد کرد از کنا در کار و روزگار

از بود و تا کار که لطف قسم او
پود بقا و تافت کرد روزگار

زان کل که ریخت از کف بنا و کاش
بنیاد کاخ زمین و خاک کرد روزگار

هر نقد خاصیت که عیار از کفش نیا
افسانه چون بچوب صبا کرد روزگار

مارا قریب و دواست و داشت آن کون
خود که کوا این خطیه را کرد روزگار

شاید کلامی منت خوانش کرد
ز لطف پیکران که با کرد روزگار

ای صاحبی که خصله بچون طبع شست	کیفیتی که اصل سخا در روزگار
طوق اطاعت تو که قید خلاصی است	در گردن صاحب و مساکر در روزگار
کونی ترین شخص اثر که شش آسمان	بر دولت تو هر چه دعا کرد در روزگار
با من جدید نافه چمن در میان نهاد	با خاک در که تو خطا کرد در روزگار
هر نقد تربیت که دست تو وام کرد	در استین نشود تا که در روزگار
هر عقد که دشت فلک و نظام ملک	از اینون کلک تو واکر در روزگار
حفظ تو را که پرده اسرار عالم است	سر جایوران سما کرد در روزگار
زا و راق لطف تو بهر توشه بندگی	تقصیر آن خوف و رجا کرد در روزگار
هم در تو دید هر چه هنر دید آسمان	هم از تو کرد هر چه عطا کرد در روزگار
نسبت بر نیک روی و حدیچ و شکار	زافش بسیر کا و ربا کرد در روزگار
نان تن بزن که برین اقبال و عدو	پراهنی که دوش تو بیا کرد در روزگار

مغنی زاد

مفسر ترا نیست که نون زانکه هر چه	بر خاک در که تو فدا کرد در روزگار
همواره تا بود تو در ورطه عذاب	بس بر بقای خصم دعا کرد در روزگار
هر که خواست دم ز نثار و می قنای	از رامی روشن تو بیا کرد در روزگار
را ندی بر آستانه خویش خهرت	هر شکوه که کرد و بجا کرد در روزگار
کر روزگار نیش از خاک و گوت	هرگز نکویم آینه خطا کرد در روزگار
هر غلغله نیست قابل این بایه زبان کف	دامان خدمت تو را کرد در روزگار

در تعریف فر و بیان رسیده سر یک از صاحب و حباب ان

ای صاحبی که ذات تو در باغ روزگار	
مخلی بود که نیست بجز دوستیش بار	

در حیل خیال تو اسرار پردگی	بر در که حلال تو افلاک پرده داد
بغض تو وارونی که نیار و بغیر هر ک	کین تو باد که ندارد بجز خفا

از پیکار حضرت تو پای خزان	کو تو چو دست هم ز دامن کردگار
احسان نشسته بود تو سپهر	پایان نشسته محکم و عهد تو استوار
در غم چون سپهری در علم چون	در تو چون خزان و در لطف چون
در طبع آسمان را کجا بود این کجی	از راهی ستقیم تو می یافت کردار
دی چون عذار شاد و صبح و غروبش	در پرده شد نمایان و شد از پرده آشکار
سلطان نیم روز و شمشاد نیم	شد از فلک پیاده و شد بر فلک وادار
چون بستان بکون شد چون بستان	در چاه غم بزاری و از چاه غم نزار
آن در شد از غنای دین و شد از غنا	قادران صف بخت پاک و بگردون مسجود
آینه سبکد رو جام جسم آسمان	پنهان در شیشه و از جیش آشکار
چون موسی آقا بلزین بجز بر کردار	چون قطبان نجوم در این بحر بیکار
کولی کیش و سله بر خ و از میان	وزد و شیش بود یکی کوی زرنگار

افزون

افزون از فکر خود و این طرف بین که گشت	زان افکند زده فروزان بسی شرار
رو دی ز زال چرخ مکرر و گنجوم	در ماتش فروخت و صد شمع بر آ
پروین بر دی چرخ و دما از کوه فلک	آن یک جوانک عاشق و این یک چو بیک
چشم من از جدائی ما رخ تو بود	آخر شمار گاهی و گاهی سستاره یا
که در خیال نگه آن چند بیکار	که در گمان بیکه چرا آن بزرگوار
یا آن همه غایت و الطاف بیکار	با این همه ارادت و اخلاص بشار
یا دمن فقیر نیاز و ز راه ننگ	مگر من فقیر ندار و ز روی عار
بودم درین خیال ز بهر بیت روان	سیلاب خون بچهره ام چشم سیکار
زد شوق صدف بر دل ناکم که خبر	کز ره رسید بیک خداوند کامکار
کو شمع بخت در چشمم بر آه و جان	بر کف کی رسد که کم در رخسار
بر کف کف نه غمب شمار	ناکه ز در آمدم آن بیک نامدار

نامیده هم چو کبریا بش در دناک	نامیده بنیاد دل مجروح دافدا
گفتم که بیک صاحبم آورده نام	یا جبرئیل آیت رحمت ذکر دگار
یا از فلک مسج بکف نشین شفا	آمد پی علاج من ناتوان راز
یا راجی حضرت سلطان که قصاص	آورد و باز نام غنوکاه کاه
آن سر بر نام بصد عذر و معدت	زان بیک پی خجسته بصد عجز و انکس
بگفتم و کشودم و از پای سرش	دادم هزار بوسه و خواندم هزار بار
نامم نوشته بودی و بر نام نوشتم	بردم هزار شک که کروت بدل گذار
تا سوزیم باز خالت نموده زان	یا دم زیل نامه ساری سحر چار بار
رنگین چو اشک عاشق نازک چو طبع	شیرین چو نفیسم مجروح و میگون چو لعل بار
بانا با چنین چه عجب ادا کر شجر	به ششای طاهر ایمن ز ما بار بار
برجی باز کواکب خشان آتشین	درجی باز لالی مضنون آبدار

احمدی

آخر ندیده کس که نباید بوشان	کو بر ندیده کس که بر آید ز شافان
چون شادمان پر دوشین از سر جان	بنفشه جلکی بپس پرده خدان
هر یک بگوشی شوم از غمت	دور از تو هر که ماند نشیند بخوجان
پیدا بدیده ناز دل ما رسته است	که لعل ابد از کوی در شا هوا

پوسته از میان دل و دیده خشم را

لعل غدا بک در زمین باد کینار

در محراب راجع و شفا عیال

بر آنم که ازین پس شعردم زبدم	زبان بدیدم و حرفی ندیدم زبدم
بهم زبدم آئین شاعری خجسته	کس طریقه اربابین بسم زبدم
چو کوس که شود آواز آمد بلند از سر	چو طبل از پی آن چوبه بر شکم زبدم
اگر فیض دم چون مسج در برم	هزار مرد شود زنده مسج دم زبدم

رقم زنت لقطع زبانم از چه قلم	قلم نگرم و بدستی زستم زغم
اگر چه سکر ز چون دم شود کام	بنام سیمبری که بر دم زغم
بغرض آفر در دام فکر تم بگری	چو بخت خوشش نشانی بفرم زغم
چو افتاب در آید اگر ز در یارم	ز هر خنده بر لبش چه صبحدم زغم
بر او وصل نگارم کی رفیق بود	اگر چه راست نگویم این خندم زغم
کز کنار رود پرویده ام باشم	خوش چون صدف جوش بچشم زغم
کرم زمار دو صد پاره ساز تر باشد	هزار زخم خورم تا که زیرو بزم زغم
بدوشم از چو ترا دو مدام بار گران	نهی یک گشتم و دم ز پیشم زغم
ز کس اگر چه ندیدم و فاطم نکشم	بکس اگر چه نگردم دم ازستم زغم
هزار در رخ او شود بهر تدبیرم	بهیچ در ز پی حاجتم ندم زغم
اگر چه همت از غایت پیش و لیک	ره سخا سپارم در کرم زغم

ای کاش

برستی که در صند کجسم از بخت	چو بار پست بر پیش رخسارم زغم
چو بخت با فضل و بهر سر زده	چو یکم اگر اسکر لاف زستم زغم
اگر چه خرد خاند یک چمن بی	بز پیشم لاف با جسم زغم
براه یک بهر کاهما زدم نا	کنون ندم کج اندر زدم زغم
نقش خرد	نشدند وجودم می نکرده
جم این در غم	که خنده زرد در دهانم زغم
شاه نشسته بی روش و خفا	نقد بر لبه و اینک رباب
شمع در مظلمه کل در آید	عود در آتش و شکر در آب
دسته سبیل و برگ ریحان	خوشه پسته و شاخ غناب
ان ز شمشاد و پراکنده چمبر	این بگل برگ بر نشاند گلزار
کوش بر هر چه و می غزل	چشم بر سپهر می شده شراب

عزیزش دی

بجز نشت می ز بخت سراسر	نی بخت نغمه نغمه فی ز بخت سراسر
غنم دیرین دشت طباوید	پرده برین دشت و کشت او دشت
کوی دل در خشم چو کال طرب	کوی مرد خشم چو کال آفتاب
که بیکباره گمان کوشتن	روی چو چو از نظر و خطاب
دست بر روی او یا با هم	بال آفتان شده طوطی و خراب
ناقص خشم ز دل و چو	اگر از خون دل اور بر خطاب
چون زنی روی تناید سینه	ناله از روی زدنش سینه
روی در زلف بهین کاسه	قافیه آورده نمان در سینه
چو در نقش و دلهای در سج	تاب در نقش و دلهای در سج
شاه از غمزه ساقی کشته	انجمن منک ساقی ز شراب
کاجو محشی شاه گردن	خام خشم چو دل خشم خراب

الک

اگر با شکر او شمع شتاب	اگر در کشور او امن و در تاب
عقل بر درک او کرد خواب	روح در محفل او فرشتان
جنش بجهت کند موج سرب	نشته از نام کفش در آتش
آب بر سکه های قلاب	کر بانشده خزان کرد
با دنا سبز بود درک سداب	با دنا زد بود شاخ زرب
شاخ عیش و سرور می سیرا	برک ز بخش می سیرا
در بر خرم خواستن سره سکه شمع طاب خشم	
خوش بیا یا شد اگر عیش شتاب	روزگارش بختا و دما و شتاب
کاجو محشی که باوش سرب	
همه شاهد و شمع می در دود و تاب	
جام را در دگر که برینا سود خشم	در چرخ خشم بود خلیه شان

نای رسیده که از آن فرسوده پاک	سینه و شمشیر بر خواجه بود در قنار
شب بپایان شد بوسه که بگوئی	صبح دولت زین شام که بگوئی
خنده و شوخی مرا می گذارد که چنانک	با سحرش تند مهر خورشیدی بران
رویش از شمع حجر بر مهر بکار کن	شمع کو تا بر در روشنی خود بکار
شیر پاسد و چنانکه سپهرش که می	رو بکار می که جهانی خورشیدم در
رو بکار می که باد و دانه پش پش	رو بکار می که با بخت جوش پش
رو بکار می که بر دامن قباله شست	رو بکار می که بر دست بدارش
نوری از شمع شمشیر پس بر هم	عطری از بخور مشک پس بر مغز
از دل آباد هر چه دل اندر شادی	از این دنا بدل هر چه سر از دمان
قد و بارای می از نو خورشید لیل	قطره با شمع شمشیر بر باری
بغضاک سحر که از کینه گران در درگاه	بجای خنجر که در سبک سار

چهارم

هر چه در صفا عالم است پیش جان	هر چه در صفا کتی مهرش دل
نه فانی درین هر چه در جهان	نه زوالی و دران هر چه در پاید
هم قصاص مردم شهری که بگویش نشان	هم بلا مان کو که نیایش اثر

روز کاری خوش از این بگونه و اما بپنج	
روز کار است هر روز با و و بادش پایان	



آین جسم

از خوش بختی که در پیشگاهش

شده بودی بار که رفت ز غلو تیرگی
تا بر دانه و دانه پاید تخت و کلاه
بوسه زان و دهم تخت نهی سنان
سجده گمان که بکمالک ز می شکاف

که اندام معنی

شده روان تا که فراید شرف و کلاه
عدل و دادش زمین دولت و پیشانی
مهر با پایزه اندک شد کلاه بجز
چرخ را فزوده رسانید که آمد که بار

ایضا لک المعنی

ز مشکو برون شد شهنش چنانگان
یکی روح پاک از سرای بهشت

محمدا

همه خاک اختر نشان شد مکر

که اندام معنی

در آمد ز مشکو جهان شمشیر

و با خسر و انجم از خا و ران

آنگاه هر دیدی که بر روی خاک
همی رفت پس با شتر از پی روان

دارای زمانه خسرو ملکستان
بر تخت کیان چونیکه ز کشت عیان

بحر ازل آسمان و صبح از دل سنگ
عقل از بر آفتاب و روح از بر گمان

که اندام معنی

چون شد ز بر تخت شود جلوه گزین
کوئی که بهشتی است از صبح برین

یا ماه فراز جرم خورشید است آن
یا هر بزرگساز زودان هست این

از شمشیر بر آید
یا هر بزرگساز زودان هست این

زبان پس که سرشت برافراشته بود	شد خاک ره از مقدم خورشید نور
کشی که ز بهر روش دین آمد	کند زنده
عین ز فلک بزهر موسی از طور	المعنی
برگاه کیان شاه جهان در کرد	چون دست ستم برت در عدل کشاد
نمایه خاک بگذراند ز پیکر	حریف خنجر و تیر و دگر
پا از سرشت بر سر خاک نهاد	
شاه از آن پس که داد نظم جهان	شد بجلوت سر از صفه بار
از پرشگاه اوزین	برد آستان اوزین
پی خنجر ز آسمان وزین	پی پاسش ز ثابت و دینار
چشم بکشد ده اند چون حلقه	کند زنده
روی نهاده اند چون سمار	بدانست م

چون خفا

چو مهر خاوار از برجی بر سر جی	شاه از خلوت سوی ایوان خرمید
زبان پس که سرشت برافراشته بود	شد خاک ره از مقدم خورشید نور
کشی که ز بهر روش دین آمد	کند زنده
عین ز فلک بزهر موسی از طور	المعنی
برگاه کیان شاه جهان در کرد	چون دست ستم برت در عدل کشاد
نمایه خاک بگذراند ز پیکر	حریف خنجر و تیر و دگر
پا از سرشت بر سر خاک نهاد	
شاه از آن پس که داد نظم جهان	شد بجلوت سر از صفه بار
از پرشگاه اوزین	برد آستان اوزین
پی خنجر ز آسمان وزین	پی پاسش ز ثابت و دینار
چشم بکشد ده اند چون حلقه	کند زنده
روی نهاده اند چون سمار	بدانست م

عابدین کرد از رخ آید را عشق در
سنگ دان کرد از خاک آید تو را درین

در تو سلطان باستان است بادی چنان

در تو خضر و کاگلستان است بادی چنین

جوشن در از خورشید در خورشید

سایه زردان که بر خاک درخش
از پی خدمت به خورشید شد

نیکه ز در خورشید اشی کش
آسمان را نیکه بر خورشید شد

باشد از خورشید آمد جلوه کر
اینک از خورشید شد

جای خورشید است که در آسمان

آسمان را جای در خورشید شد

شیرج اندر بشتی در سپهری که بد
هم بهشت اندل و نش هم سپهر زنا

برج اندر آسمان دیدی در برج افتا
آسمان اکنون برین در برج اندر

شاه

باب برآمدن خورشید از آسمان

شاه بر آمد بر خورشید ملک قشای
با بغضی نه بر یا تیر وری عتاب

پشت نهانده دیو جلوه کرد سرش
روی خورشید و دیو یکدیگر از کد سحاب

موسی فرعون کش بر سر چو شد نعل
احمد شیطان شکن از بر پران سحاب

چهره بهامون جانده شیرش نهان
بار به صحرای کشید بطن از سحاب

نابکون کس نه بد و کف کبی غان
نابکون کس نیاف از بر گردان

بگردان شد بر پشت پلکش نیک
گوه بر نه شد بدشت بر نه بر پشت

جوق و شافان و دشت جای خورشید
خیل غلامان دکه مکن شیران عتاب

بوم و دراز خوی این کاذبی خشم و کین
بلم و دراز لعلش تا نگر می چرخ و قنا

درد و بر پشت از دلین با نیک شیر
بر لب چو شمشیر از لبان شد ناب

از تنک تو مان سمنه خاک بود آسمان
از رخ کیهان خدیو سمنه سمنه

<p>داور در احوال محبتی گشت ۲۱۰ خشم و آسودگی نشند و موج سراب</p>	<p>دور داشت ز بند است لیک رام زیر ملک دیو بست</p>
<p>شاه بر آید بفسر از سمند رخس بیازی که ز بهی آفتاب خاک سراسیمه که ساکن بساد کز حرکات تو بر پند گزند</p>	<p>فل خدا سایه بگردان فکند کز چون من فلکی شد بلند کز حرکات تو بر پند گزند</p>
<p>نشخو از بکران بفرمید کن</p>	
<p>شده ز پی صید کو زمان نشن بانگ آن خاک زهی پسر شیر نژادی که بپویند گیت کور نمی کاد چون جان خصم از در آموشم طایوس شکل دیده کسی زیر سپهر بلند</p>	<p>همچو یکی شیر بر پشت سمند با سم آن سنگ زهی مستمند همچو غالی که رده از کند از سم آن پسر کوران نژند دیده کسی زیر سپهر بلند</p>

<p>دور داشت ز بند است لیک رام زیر ملک دیو بست</p>	<p>دور داشت ز بند است لیک رام زیر ملک دیو بست</p>
<p>محبتی شاه که جان عدوت بر دم تیش چو بر آتش سپند</p>	<p>محبتی شاه که جان عدوت بر دم تیش چو بر آتش سپند</p>
<p>توجه بر کبک بهر محبت و فدا می نماید</p>	
<p>و یکای هر که لیکان بخرامید شنه ز اوان سوی شد لیک پی ماکلی نیک رانی بشاید کند لیس بر غل حرم طعنه سرانید گشتا یاد آید ز مرغ دل ماسو خنکان دل پی و خن بکدم و در مطبخ شا فرمان محبتی که جهان را فدا</p>	<p>بخرامید که از بخت بکامید همه وقتنا رخش که کنون سده دایمید جای در و امش که از پی نامید همه دام گسترده همان بر لبه بامید همه شادی انگه دران حلقه دایمید چون بپند که درین عیش دایمید خسروان را بدیش که غلامید همه</p>

شده سوزی خورشیدمان ای سلیمان خنده	هر چه در کوه از کوزن و هر چه در زلف
نکنده ان از خورشیدمان ای سلیمان	نکنده کوه از کوزن و هر چه در زلف
در غلام آن جهان سار بجان ناز و	در نگاه این جهان دار بجان خج و دل
خاک صحر از سحر آن ره بکوب و	کر وادی از رخ این شوی کوب و دل
سوی آن چون لغت جانان بخونی و	بشاید چون روی دل بر این خط و
با سرین آن زمین تا بکندی و	با سر و این هوا تا بکندی شکل و
بار کردا بکندی آن خشک تا بکندی و	مشک ترا تا بکندی این ریز در راه و
پس کرا تا ان کورایدان خدک و	پس خرا تا ان کوشایدان کندی و
کر بگوید آن در بکندی کی بکندی و	کر ببارد این و شاقی و کندی و
در دلتیم خدک شد و شورید و	در سرش شور کند شد و می فرخ و
فرمان محبتی انکه شد و	هم ازان جان بکین و هم این دست و

بوی بوم

مرا خیزد که خیزد وایت محبتش کین و	
شیری صید شد اگر کوری بکمال اندر	شیری صید شد اگر کوری بکمال اندر
ایکند شد از صید آمد و شیلان اسیر خبر	ایکند شد از صید آمد و شیلان اسیر خبر
از ان فضا و این قدر مجروح و	چشم غزال زنا و کس بملوک و
شیری که خون امون خورد و بزرگ	بنگر که چون بزرگ و بزرگ و
صید غنایه او بجمع صبح اینک	روی شوق کلون بفرخ و بزرگ و
هر روز از این نظری که شسته بون بزرگ	زکی که از این نظری که شسته بون بزرگ
از آب تیغ و خشان عمر خسته بزرگ	از آب تیغ و خشان عمر خسته بزرگ
کوه کند شاه چن کرا کون تا دید	بنهاد به باشد عاشقی سرور و
شیر اورن و لشکر کن محبتی کای	شیر اورن و لشکر کن محبتی کای
شیر فلک صیدی زبون در صید کای	شیر فلک صیدی زبون در صید کای

در تفریق کلمات شهریار گیتی

آسمانی رایجست آفتاب	یا کوف آفتاب است آسمان
یا سیم اندوکانی کهری	یا محیط کوه آلودی بکات
هر در کوهان دکان و بزرگ	بچین در این دگر و نین در
یا بجان پرورستانی کوش	کوشی پرورده لطف چنان
یا بک ان آسمانی هشری	هشری کردن بکاش آسمان
دریان آسمان دید آنگه بیج	بیج کوهن آسمان در میان
آسمان آفتابش پیشگاه	آفتابی آسمان آستان

قران فتح علی شاه آنگاه

آگاهانست جهان را آستان

آنگه در کوهن چادرش توان	آنگه در کوهن چادرش توان
-------------------------	-------------------------

فلاح دودار چو آرزوستش ننگ	راج و مهر چو در دستش نستان
باد و نهالیش و باس و سدر	باز با نهالین و باشتاقان
کل و ماند و کد حش در صفا	حش چکاند شرح زرش در زبان
نادرین چشمانست سوز	که بگوید مهر در بجر مکان
بسی از آتش نیرینه چرخ	چو بی رصع از آشتیان
حسته تر از مرغ جان بختی	سوی پیش نگر مرغ کان
که چرخش بر سایه چون رود	سرفرازان خدیجه باستان
سرت فیز و زده کون خشتش بره	مهر بران کند فیز و زده سان

باد و رهن امان از دود چرخ

تا که باشد چرخ در رهن امان

شاه ازین سپهر کی نظم مملکت	هر روز ز پشت کلاه کمان دی
طوبه را در خواهی و مشور و سعادت	از دست این بگیری و بدست آن دی
که از رخسار اگر از روی لغات	از این روان ستازی و بران دی
بر لب کان خاوه چشمتان چرخ	پروانه خلاصی و خط امان دی
ناسک جلد سیم کی خاک جلد زر	و آنکه بک مال همه ایگان دی
یعنی بسک و خاک ولی هم در جود	از آنکه روح بخشی و از آنکه جان دی
فایز نشین و کوش را بل سخن بد	تا زب کاک و دفر و پستان دی

اینکه

در تعریف فیض زاده که در کوه احمد و در شهر سمرقند

این بکر زرفشان که نورش	دار درخ محسره را منور
چون دامن سایه ان شر و	مشون شده از قرصه زر
کر بجز بود چگونه چون چرخ	طالع شده زان هزار اختر
در چرخ بود چگونه چون محسره	پیدا شده زان هزار کوهر
که ساحت گلش است انجبت	کلهاش زهر رسته یکسر
از هر طرفش دمید و سروی	سروی که ز انجش بود بر
مستم فلک کشن بچوشت	از افر شاه محسره انور

منور ۱۸۶ خاقان که شرف کزیده حد بار

۱۸۷ خاک قدش ز تاج قیصر

در تعریف و تمجید شاهان و خلفای سمرقند و زاده و خاتم مملکت و حکم

با خبر گفتیم از جهت ندانم کار روز	خاک در کا و ملک نژاد شد که زوئی
که یک کوزه ماه است از آن نور افشان	و هم بدیم چهره عمارت از آن نور خزان
هر چه در چرخ سعادت همه را انجاء	هر چه در دروغ غایت همه را انجاء جای
هر چه در مساحت آن سنگ همه را بخت	هر چه در عرصه آن خاک همه را غرضی
لا اله الا هو قمار است بجز که بسوز	غیر را غیر سراسر است بهاول کربا
اگر خون در بر بلبل که هم آید بر بخت	نمای در خنجر قمری که هم آید در لبرای
پشت خم کردیم پیش گفت از آن است	
که نهد بر سر آن شاه فلک مرتبه پای	
در وقت شام زاده شد و در وقت صبح از آن	
ایمان شوی راه درین فرخنده کلخ	سخت جان در نما و خاک از آن
زبان کش جان شای که است	چون بستی در بند و چون پستی در بخت

در وقت شام زاده شد و در وقت صبح از آن	
خدا تیسر و کمانی که بود	آن شد و لبر و این قامت ما
ختم را در کف نهاده حسن	این کمان فلک آن تیر رضا
در وقت شام زاده شد و در وقت صبح از آن	
آورد با تو کون دست یکی و اویم	اگر از دست پیاست اشارت فرما
تا چه بود این که بجز نیند که کشم محرم	یا چه شد این که بجز نیند که ماند شام
در عمارت که کشد روان چو کون	در رکاب است به شد میان چو کون
تو خطی و در آن کوهر نایت شب	تو سپهری و در آن مهر نیریت هوا
تو همه روح و با روح نشاط و مل	تو همه عقل و با عقل ظهور است خفا
هر کجا سرو هوش ز غ بود هم قمری	
هر کجا تنگی هوش غار بود هم قمری	

در تعریف کوه زنده کوه اسب است هر زنده زنده و معوضان

ای که در اطلال پرده رنگ	وی زلفان پریشان نیل خام
آسمانی پر زهره و مری	روز و شب تابان و سال و تمام
ز یک از نفس زوال نذر افول	ز یک از رنگ خوف نذر غلام
هر چن ثابت یک سال و سه	ماهین طالع زیکو صبح و شام
یا غامی فی که بوده تا کنون	کس پس خورشید و باشد غلام
یا محیط هم ناری که محیط	کوهر و در در بر دارد مدام
بوستانی فی چرا کار و کلفت	جان و کل در بوستان آرزو گام
اگر چن ابروی شوخی و کینت	است بر سر وی غلامی را مقام
کر بویست بس کرد تا نکرده	بر سر سر وی دو صد ماه تمام
از زنده است سر و دست کرد بود	سرو قد کلر خان از سیم خام

نور

هر دار ویت ضیاء بخشد مگر

چشم محبت	روشنی از رای سلطان کرد و ام
نخ را فخر و ظفر را احشام	اکم ز دست

با هوای دست خون اند عرق	با دفاق دست نوازند غلام
طاعتش کفتم فلک بر دی سحر	خدمش کفتم جان خستی قیام
نامور گردی بچوشت اندر دست	گردیت مانا از ان کردند نام

لاده خسرو علی خان انکه هست	
دهر را سلطان و سلطان را غلام	

کامکار را بجزرت تو مرا	از شری عیای برتر باشد
------------------------	-----------------------

هیچ بودم ولیک از لطف	
دوره خورشید و قطره در باشد	

در جود و قوت و حال و صفت و شکر و راز و عوالت و سرز

دی که نشانی ز شمع و جبهه ملک است	طفل خور اندر کنار وای که درون
روی نهادم هر چه بخت ساعد	چشم کشادم بهر چه طالع میوت
همه سعادت بخت آن همه دهل	هر چه بخت ز جح آن همه پروان
عقل و دلاکات آنکه دره و دره شید	طبع و سخا آنکه از قطر و چون
روح حکیم اهل چو نه صعب	خواب بچشم اهل چو کین و چون
بزم مهر و بساط عیش بآین	چک کر مر افق ای تار جانون
روی طرب تازه تر ز چمن لیلی	خاطر غم خنده تر ز سیه مجنون
کان مروت سهر از که ز ناب	کنج قوت لباب از در مکنون
چون لب دهر می کاس و فاشد	چون دل عاشق می کاس و جانون
دش ترین بود و دشمنی هر و کش	سخن هوا بود و تو همه روز و ن

من پی آن کاین شایخ اندر و غافل	کدام از صلب زاده ملک بخون
آنکه نشانی و بهر طبع پاکش	آب بقا نشد بجا که خلد و چون
ممدوی از عقل و هنر که هر دهنش	بیش روی از کام و دایه بخت هاون
عاجش و کیتی کی بندگی پست	قدش و کردون کی غرض و کی دود
باد و پروان ز دست تلخ و کز یک	باد و ده جان بچشم ناب و سیکون
شاهد خویش که باد و شمع و ای اندک	لعل و حسن که باد و حسن و ای افزون
بلخ و بلند و دل بردن شیدا	باب جان بخش و جان بر و شون

در تعریف و شان و ادب و سبک و خلق و عوالت

طراز ملک و دین فتحه کاشا	که شد شش طراز ملک تقدیر
بیش پیش پرده تصویرش آمد	
خود حیران چو اندر پرده تصویر	

ایک درمہ پنچر کت خون کرد
مغیر شیر فلک ازیم سم تارائی نو

صدی از تیر تو بر خاک کز افشده عجب

که قصاصید شو و با قدر اندازی تو



五

در معراج کرامت حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم

ای خدا و مدامیری که جدا از تو تو
هر پیر و نر خواندندش خردم
خج را سکه سنگان درت کفصا
گشتم از بدو تو محروم چرا شد کردن
کس بد را و تو رمی نه بکردار و نا
خج خرقل عدوی تو بود و کیست نه
کین نامخبر شیر و نر خجست خج
رف با مطیعت و سی سخن از ما پر خج
گشتم این هر چه با خازن رای کفصا
گشتم از زلزله کاخ غلک ای کین

کسوف خط تو بخوار نشا از گردن	دهر ز بانگ که عمری بود اندر تن
شسته خاک تو بچرخ قد از دوا	چرخ فریاد بر آورد که در گردن
گفت فلان کس او گفت که در ساعدین	گفت کوی دوم او گفت پیران
نام خود گفت نام از نام تو گویم نزد	نام خود پیش تو کین خاک در گردن
نی که کردم و پس تو به کجا داشت بهیم	نسبتی بین دو کار خا تو با کین

باد ما جانگدشت به جز در خشم
 درم چاک زارم
 این از حادثه درگاه تو کو ما سن

ای صاحب رخسار که عقل از تو	بشمرده بدست چست و صاف
در یک بخت رت فلک و صبح تو	طفلی است که بردت که در صحنه
رای تو بر خدای جهان آمده حاکم	چو عقل که بر کل خلیفه است طیفه
سر خیز ز آل فلک و بازوی قدرت	با قوت رستم چنانکه زور ضعیفه

کر شد فلک از بر تو خنده بفریاد	آری کوی آورد احوال غنیفه
کر طالب خیمه کرد به دست غنیمت	پیدا که بشد سکا طاعت
از رتبه او کم نشود هیچ نیاید	در پست حیدر اگر اصحاب یقیفه
دیوان من آتش به بکرت که بر پیش	ناید که کسی بیک بصد کوزه طیفه
سوی تو فرستادش از ناکه نمی بود	غیر از تو کسی حرم من بکریفه

هر روز تلذذین حسن شاد نقد فرستم
 در چاک زارم
 اسمالم اگر گفتد دمی جن و طیفه

از من صبا بدمت فرخنده پی	کای پاکشید از بر بالین من
بگذرگی بسویم و بنکر که در غمت	از دست آمده ام چون جان بشک
در درو دل و کرد و کوشش دست پا	بر دامن وجود من اینک زده چنگ
صد رنگ سوده ام بهر خود پی دوا	تا بر سرم چو آید ازین کسب دوا

زیر تشنه لال سلاست که عفت	دوران بسوی عاقبت از روی
زان پیش یاد آر که این یک زرجو	آرد درین حکم قصا از پادشاه

در جواب نامه که از شهر او داشت رستم به هم ارادش

طلعت ای اینجا کی چو چاکر افکند	بسته ز کشتن که خدمت تو شک
در ساخت کمال تو رخ خیال کم	باز عو خیال تو پای سپهر شک
قدرت نهاده در کف نیام تیغ کین	قدت نکند بر سر فلک پادشاه
لزد و کور چون تن بدل بر دوزخ	از بیم تیغ ناطقان میفکند شک
بی روی تو دیده من کل بسا فضا	در کام من دوری تو شد چون شک
از بسکه از جدائی رویت کشیدم آه	آینه سپهر را هم که رفت شک
گفتی بار معان کین بنده آوی	که چو بسی ز بندگی من ترا شک
شالی بنا کی چو تن لعبت خطا	شالی ز ساد که چو رخ شاد شک

شالی

شالی چو شام فوت لبر روی اطلال	شالی چو روز تیر مجسم روی بزرگ
-------------------------------	-------------------------------

کر لطف میکنی نیر ستش که چون سپهر
در بخشش معشوق همه بندم بجان و دل که خدمت تو شک

الا ای مایه شادی که هر که	مرا چنین عفت بر عزم فراید
اگر گریان شدم دیدم چو پری	ترا زین شکوه بر من بناید
نه چینی اینک اندر روی خورشید	چو چینی آبت اندر دیده آید

در کمال رخ از عفتی بر رسم همه از زبان شهر بر دست

ای بزرگ کا طلس بن فلک اودار	بر قد شخص جلال و خفا نصفا
کو تپستی قدرت من خاک را	خلف هستی لطف بر آبرو
استین هست با جود عالم ریخته	استان فتن با چرخ همش زریخته
سالم باشد در تمام ارضای باشد که	چون که پادشاه دست این چرخ بستان

پود و تا شست همچو شست خندان	نخایش پیش از چاک درون سلا
بر هوا اگر دامنش زور فشانم نعل	تا بدمان قیامت غبه ریزد از هوا
بسکه ریزد غنبدان بکریزم از زشتی	سوی من آن جنبها میگردد او را
من بدان برکت نه نم که از پناه	چیده باشی بارهای غبه پیش رخسار
اگر دعوی میکند در بود عالم قدیم	بر این دیکر دلیل نیستش بر خدا
رشته خواهد بود و تا شست او را دم	از چو خواهر کنه نیکو دادم این خطا
ز آنکه دامن را در دوی دامن بانی	در ره خلق خدا نیستند خاصا
هر چه من از او جدا میسازم	هیچ یار هر یار یکدم نمیکرد جدا
کو پیا با صد و تایش در بر جگر	هر که گوید نیست این عهد یار با
هر چه میجویم فراق از او عانی شب	بر خلاف خواستم تا شرمی بخشد و
تا تار تار بچنان که خود را نکند	جانه اندر شتم باشد و هم بر آن ضا

بیکه سوراخت که صبا پیش از بزم	باز نشستم که پایش از آن سو خفا
رخه از روز خشت روزی از زویر	هر یکا نشان تقیما میموسم صیف
تا چه بد کردم که پیش زمرک در پا	صد در از بهر غلام زین رخ کرد
شع سارشته از وی اگر کشی	با چراغ صحرای سوز دلی بوم اجرا
کز قیل زان فروزی در چراغی تا	صحرای فلک نشانده او را ازینا
او چه بگوید بارهای غبه بر روی خفا	من در آن غرق زخم بهر غلامی دنیا
یا که کوی بود در دوش من که کشش	نخه در هر ختم شش کوی از آن
پر شکن دایست که فی حلقه حلقه خم	بموج صید لاغری که دیده در روی
التماس از خجاست طایب است	کز لطف کردم سازی ازین عالم
با و تا پاکت لمان کل از ابرها	با و تا پاکت چیت غنچه از با و صبا
دوستاش جگر و خلقت عین و	دشمنش بر سر در کسوت ز غنا

در معراج کائنات که در حدیث آمده است

ای بزرگی که کشیدند بگوشت	حلقه بند کت هفت هسته
هم تن باد ز بهمت لرزان	هم دل آب ز قدرت مضطر
تابع رای تو شد حکم خدا	پرو چشم تو شد رای قدر
این ز چرخ است ز بحر کرم	سر بر آورده یکی نیلوفر
ز خوار از هم سام غضب	سپهر آورده سپهر اندر سپهر
کرنیاد اثر از طبع تو کی	دافع زهر شود سیسنبه
پیش جو د دل دست تو بود	ابر چون دودی در با چو شمر
هم از آن دیده دل این تو بود	هم از آن برده کشت این کوهر
عالی از ذات تو شد جنس کمال	سافل از شخص تو شد نوع بشر
عدد بزل تو آید بحساب	زوج خالی شود از فردا اگر

در حدیث

شرح رای تو ملک قصا	کرده بر جاشید شمس و قمر
راستی عقل سیم تو بود	کرده نظم جهان را محور
دشمنی تو در پیش قصا	دشمنی تو در پیش قصا
خامه اهر تو در دست قدر	خامه اهر تو در دست قدر
صدرا شنیده ام که فلان گفته چرا	یکره بخود قدر از زمین نوس مانده
از من بدان نظام را که بر تو است	خطی ز خاک بوسی آن در مرانده
تو ضیاع طوف کعبه کویت دران بود	کاین دولتی بود که بر کس خداند
خطب کائنات	
سرور پیش از این چه نبود	غم من باز پیش از این شب بود
زین کین بنده ات در بیع مدار	
پس ازین آنچه پیش از این شب بود	

سوزانیکه گفته مجسم	دور از من نبرد و این دور است
از تو شمرنده زین خطا و غی	که کمر دست زنده در کور است
در وصف در	
بخدائی که دیده او نام	اندرا دران ذات او کور است
در صفایان که خاک جان بخش	روشنی بخش دیده خور است
دور از خاک استانه تو	بد و چشم رهی که نور است
خطیب کجا زبانه غوغا از عجم الانست	
حضرت الفتا یکتا اکنون	می نگر دی بنامه شادوم
پس ازین نیز نامه ام مفرست	از عجم زاده خطم
که من اندر غشم تو جان وادم	
ای بلند اثری که طبعت تماش	رخس منت لبه صده دورا

چند

چند باشم چو این روزند سپهر	ز پی تو شست پیاده روان
خواهم اسبی که ایام از این پس	در رکابت سوار چون کیوان
در تعریف عیسی	
از دل و جان چه بهره نگسرا	که نذار و بجان و دل غم دوست
ننگ انگس که هر جانانش	همچو جان انداخت در کین پوشت
زینهار آدمی مخوان آن را	که نه در بند صورت نیکوت
در تعریف منی و طرب شرب	
ای خداوندی که عفت نه روی	هر خطائی دیدم از این صواب
از تو کار به بخل و زاید از تو جود	چون غم از رستی نمی از ترا
جودت اندر طبع و لطف از تو جود	همچو رنگ اندر گل و بودر کلاب
جود در ذاتت چه شهد اندر غسل	بخل در طبعت چه آتش اندر آب

لطف تو بایند و استوارت چشم	خشم تو بایکینات چشت و خوا
و قشآن شد باز کاند و کوه شود	پسته سیمین هند زاع سحاب
رعد را در ناله یمنی همچو رعد	برق را در خنده یمنی چون رباب
هم زمین چون لعلی سیمین سلب	هم فلک چون شادی سگین نلقا
مدتی شد اینک اندر پرده شد	شاد و خوش گشایدی در حجاب
بهر چش بر دشتی هوا	خانه سازد بر سر آب از حجاب
آتش از بهر عذاب در چرا	هر که در آواز اوست باشد در عذاب
سودا الماس در دست هوا	توده کافور در چوب سحاب
پیش تیر مردی قوس است کند	خنجر بهر ارم و تیغ آفتاب

در جواب
مجموعه افروخته است و میخواهد ز تو
آتش سوزنده یمنی شراب

ای کرمی

ای کرمی که از نوال گفت	بجز کان را نواله باید کرد
خشم را که گش سرستی است	خون دل در پاله باید کرد
با کف بحر گوید ارچسکم	از غش کوک ناله باید کرد
از تو و خشم چون بیا آید	فکر خوشید و ناله باید کرد
هم مدح رسول و مدحت تو	ثبت در یک رساله باید کرد
حاجت جمله خاصه محب را	بجایات حواله باید کرد
کل خداری که با قه و رویش	خنده بر سر و لاله باید کرد

در وفاق است مان بیا و پیار
در جواب
انچه اندر پاله باید کرد

ای نخل سرافراز که چون پسته خوش	خون در دلم از پسته خندان خوش
خدان شده از شوق که از ناله ناله	کرده است مرا با دیک که کسبسته

چون بسته دانت همه دندانان گشت	بر ریش برون دل از درخسته
مانا همه را همچو صورت فلک از تو	آورد و برون و سر مغز شکسته
در دست بسته	
فرخنده خنابازی بدید من بود	آن کیک پر پوسته یعنی کز پسته
چون دشمن چاه تو همه کجک پیل	چون لطفه خیمت همه پیغمبر بسته
در کفایت همه پر سر احوال	
همچو دانی که خواجها چه مرا	از غلامان خویش شمرده است
زانکه میداند سینه که ناکون	دور از خد متشن روی مرده است
در طلب معرفت	
ای صاحب فرخنده که بی شوقی با	دلها بدرونها همچون مرده بنا بود
خشمی ز تو اعدای سید روی بر	سوز از یکی شعله دود صدف سر با بود

باغی

باغی زهر سخط در دل دریا	نبود عجب از در و هنر تیر شود تیر
عمری ز من این نفس همی که ز جوش	در ریت نکلون در چوبال بند و تیر
بجز جانش ز زلفت نمیخواست چه صانع	چون می خورد کرم بلبل بر ورق تو
از آن زهر بخت	
بانی که نکند دیده پشیمان بفرستش از آن زهر بخت کار و ز رضا داده ز زلفت باجوت	
ای بجز سخاو ابر بختش	وی کان عطا و معدن
از چست که شاد بخت	رخساره بین زهره نموده
زانینه خاطر غم غباری	از صیقل روی خویش زدوده
یک عقد ز کار بسته من	از عقد زلف خویش کشوده
از ناوک غصه نهانم	رخساره بخون دل نیالوده
از آتش عشق سینه سوزش	نادر و درونم از جگر کوده

از نیم نگاه چشم مستش	دل خود ره چو دی نه پیود
نی فی خط اینک دل ز دم	با آنکه خوش ندیده بر بود
صد بار بدر دم از تعاض	افزونتر از آنچه کفتم افزود
عمرم زبان شد از فراقش	این بود بخت او هر اسود
ز صاحب پرستیم خورشید	نه کرد بوعده ای هم خوشد
صد بار بجال مرگ دیدم	یکبار بجال من نبخشود
تا چند توان جدا ز رویش	خونای دل ندیده پا لود
گور خیمه دیدم که تا جان	از شوق بیافشانش زده
شادم که اگر ز من نهان کرد	رخساره بغیر نیست نه نمود
با این همه تا امیدم باز	نومید از آن نیست توانی
شاید که پس از هزار سال	سازد وصال فخر خوشد

یا کدو

حساب برادر طوطی من

ایک در دواچسائی را	لطف تو نسج شهنشاد
دل که جای غمت بود در کجا	اندر آن بدی است جاداد
چاره درد خود ز ما جوید	آنکه درمان درد ما دارد
دارد از خوردن غذا کلاه	که لب از خوردن دوا دارد
آن فلان در فلان طلبک من	کز تو هم خفگی منرا دارد

عاجز از چاره ماند و هیچ کشت
در انجاس که فلان من لونی دارد

دوش از روی تلی میر نو خط تویش	کشم از ناظر روی تو رشک تویش
کف که حسن فرون بشود از خط تویش	میل که لبا میر رساده رخ تویش

در خجسته از عهده تویش

ایکده دوش رقیبان بی روی	یاد از پیمان و عهد دوش کن
چون ز آغوشم شدی کو باریق	شب همد شب است آغوش کن
از کف هر کس که خواهی جام گیر	یاده با هر کس که خواهی نوش کن

کوشش بر حرف رقیبان ندولی

گاه گاهی حرف تمام کوشش کن

زاده آرزو شرای که از عهد نجوم	زاده طبع تو را که جوهر صفا
در حقیقت در انظم تو نظم همگان	انقدر باشد که در دوح ز باطل فنا
در جویست آسمان که گزینستی گهست	از طلال آویزه از عهد نجوم صفا
که جوی جز در هواست بجز در آغوش	مشتی را با جای راحه است در سفا
ضمیم دوری نیست چنان شیده ازین	دینور و یک کسی ناید که خواند بسفا
کز آن شخص تو یابد تربت اجسام	کی با صلاح آورد سعی نفوس کمال

یا طبع

یا طبع تو که نشاخش ضمیمه کن	ز ابلیس ناید اگر حسل روز شک
قدر دق صری و دسای چینی کس بخت	ز آنکه نشاند چو خا اطل و شوم بخت
کیست که بد با تو زین جهان کا کمال	صبر و حشر تو در کاخ وجودش کمال
چون تو روشی شد دل جان ازین بخت	از سر شک و آسمان یک زاده و این بخت
کردل جان شد روانی تو ناچار	هم زده و نمانده مستی بی بقا
خواهم آمد بر دست طوق سگی در گریم	کز باز دارم دست فراق سلسله
ای خداوندی که لایق دق افلاک را	پیش دیوان بدیحت حکم فرمودی باطله
کز آن شعر من اول خوش آمدن را	عجب بگفتی ندارم شک و دروغ
شعر من آن داده مرد افکن زور از ما	کاقد از جایش در جهان هر یغان لوله
پاک و روشن چون خمیر سیاه یک	صاف و بیغش چون درون و دوش کله
چون ترا ناخدا ندکمتی زان بر شام	شک شد چون غنچه از فوط نشاط

یکه ساغر چون کشیدی ز انبار استی	شد کلاه عقل و هوش اندام ترا در پیل
در جانی <i>نفس</i> کرد و حرفی زار گفتی اندام حالت چه باک <i>از زجر و زخم زان</i>	
<i>نفس</i> خورشید زانکه بودی ست از ستان نمی نباید که در پای <i>پادشاه</i> <i>نفس</i>	
بجای غیر که هر لحظه طبعش	بجای منجمد سوی مجسم فرستد
شکستیدم زان که انسان سخنها	پلی جلوه نرود سخنور فرستد
چرا که چنین زار و زل زل بودی	پس انکه بچون من کسی در فرستد
شبه بر لب بحر غم فروشد	خوف در بر کنج کوهر فرستد
بچپان بشیند دستا بخشد	بجاقان سفالینه ساغر فرستد
همش کند ناسخ طوبی مایه	همم پارکین جای کوثر فرستد
من او را می جویم سخنو ای جویم	مرا او همی یوهر فرستد
چشمش هر دم پسندونم	رقیبم هر لحظه در بر فرستد

من

منش سبیل و کل ببالین قشایم	مرا خار و خار را به بستر فرستد
منش خار اندوه از پا بر آرم	مرا تیغ سپید او بر سر فرستد
منش بر دلش همم گذارم	مرا بر دل زار نشتر فرستد
منش با دانه ناب در شیشه آرم	مرا زهر قاتل با غر فرستد
فرستد مرا پند و لوحش اند	ز پندی که احس که بجز فرستد
فرستد مرا خورده و داند اند	که بر خورده و دان خورد و کثر فرستد
کسی زنده بر زدن ان آید	کسی سحر پیش همه فرستد
ز غرقه بر نوح ملاح آرد	ز کم کشته بر خضر روبر فرستد
بسوی فلک انکه ناخواند چوئی	بتعلیم بر چش و قهر فرستد
پلی طلعه در روز سچا بخوئی	بر رستم زال سحر فرستد
بناد و گاه شهبان ز روستائی	پیام از پی نظم شکر فرستد

کدای سر کو با ظهار و دولت	بکنجور شده شتی از در فرستد
ستم پیشه زردی حدیث فروت	بر خسرو داد گستر فرستد
کهن جابر درویش میکن کلیمی	بی زبخت سکندر فرستد

در دم که اشعار در میان این شعر خواند

ای فرومایه که زینگونه نماند	شعر خود از نظر مردم صاحبان
می گویم که بود این زرد بخل جسد	کر چه از بخل برشته است کلاه و پا
خود توئی که به شعر تو بود فضل تو	فضل خویش کند که نماند در خاک

در دم که اشعار در میان این شعر خواند

خواجہ را دی بگو شده دیدم	طاق بنشیند جفت ناله و آه
گفتم این کر ز پریت هنوز	نگذشته است عمرت از چرخ
گفت لی گفتم از تو در پریشم	کرت از روی من بود اگر آه

گفتی

گفتی گفتم از غمی داری	می بخور می که می بود غم کاه
گفتی گفتم از عیبان است	توبه کن توبه توبه بر زکات
گفتی گفتم از تو را دادی است	خیز تا عوضه دارش بر شاه
گفتی گفتم از پناست نیست	لطف او تو را بر این است پناه
گفتی گفتم از تو را یاری است	کو که تا اینک از مرش از راه
گفتی گفتم از بچه دار هستی	یوسفی گو بر ارش از چاه
گفتی گفتم از مریت هست	کو که تا بنده را کند فدا
گفتی گفتم از زار و جبران	خبری باید است منم آگاه
گفتی گفتم از بدخواه است	تا منم غم مدار از بدخواه
گفتی گفتم از بیم من است	ای تو شیر من ای منت رو با
گفتی گفتم از شمی خواهی	ایست زاریت ملکاتیش سپا

کف فی کفم ارتورامیسی	بجای سادات بسیم الله
کف فی کفم اربان و کر است	مان بکوتا و آید از درگاه

کف فی کفم این بنده خوری
 در حواله
 خفت و کفنا که قصه شد کوتاه

صاحب الامر خادم حرمت	شاهد روز و نوع و سشت
تا بزم تو قدس جان نکرند	سفک کرده و نازان پراشت
بوسه برد که نوز و بهرام	می شنیدم که ترک بی دلت
بعطا الله در پیرو دی	که ضبطش زمانه در قبت است
دامن چرخ و آستین سحر	این پرازیم و آن پراز دشت
شب عید است و ز ملک مارا	فایده از بیم و خالی از شفت
سیک صاف و سبکی معجون	بنگلی نیک و چرسکی عجب است

هم چنین که با تو باشی	هم چنین که با من نباشی
کس و کوئی مکر و رشود	هم یکی قلبان پارس و سب است
جستی مطهر بی کلاه سرود	عجی کو بنفشه عجب است
مادر کل که در شش است	در خرد که مادر طرب است
نقل در ظرف لاچوردی نام	چون فروزنده اختران شب است
یار شما ز غیر و غنیر زیار	کل بی خار و خار بی رطبت است
در بر مجسم و کف دلبهر	انکه در چمن و انکه در جلب است
جای خوانا چشم و دانه اشک	شاخ عتاب و شمع عجب است
چش اجاب و عیش اعدا را	زهره در راس و تیر در دشت است
شمع از فرقت بسوز و که از	مجمد از دوریت بنای عجب است
کر پانی بر زمزم در پای	جان که اینک ز دوریت بلب است

در نه صدر و تشرین هم سازم
 در فم و دهن بکشد
 آن دو کز ما دو عضو منتخب است
 از شر و طرد و پیر و شر

دو شین پس ز خود پندک	یکش ز شاعران بوندی
از بست که نخل طاعت بار	ز نیکو که آمد پدیدار
ناری ز چه نظر این پیش	پردن ز محط فکرش خوش
یکش ز نظم این نظامش	وز نخته و یک طبع خاش
از آب گل و خیال پستش	وز قلاب فکرش که سستش
بر دست گرفته گننه خشتی	خشتی و پختش بدش
هر لحظه بوی نظاره میکرد	و انگاه بمن اشاره میکرد
یعنی چکر که مست چندم	از زاده طبع و پندم
از گلش و شکرش چگونه	کلهما که میداد کوزه کوزه

خواندم

خواندم از نظامی سخنور
 این بیت که بد بود ز گوهر

لا فانی سخن چه در توان زد
 آن خشت بود که پر توان زد

صاحب گشت تیر همان سی	از فلان خواجگی که دستش
هر دو شیرین لب شکفتار	هر دو جوری و شش و پری
هر دو در دلبری چمن و عشق	خواست چیت چاکش فدا
هر یک از غشوه نمانی هم	دل نه هم برده و به هم داده
همه اسباب گاه و نایشان	این کین بند و راست آمده
لیک از بیم اینکه چون شب دشت	آن دو سیمین سرین شود گاه
سه تن از بندگان نامانجا	خواجی با هر یکی فرستاده
همه با گردن قوی بر در	راست چون کیر بند و پیاده

خسته جان جهان و داورسته
بسته دست سپهر و نیکشاد

نیت مار و چاره ایشان
خطای علم و دین
نشود جز پیکت بط باوه

سره را که نیکم آید از شاگرد
کشف علم و دانش از کج و بجهر انکسار
این یقین باشد که از تعلیم و تعلیم
هیچ علمی نمی یغزاید بعلوم نو تر

در دهم که از باب صحر

آن فرومایه زبردست من ارجا داد
چه عجب پوست بود بر زبر و غیر زبر
چرخ هفتم ز بر چرخ چهارشلی
ز حال سخن داشت درین مهر نیر

در دوازدهم که از باب

تاک کچهره اندسه رخان
عاشقان پیش چشمشان خوار
خشان چون دیدند
سرخ و پیش عاشقان خارند

مهر و از منظر بر
بخت که چهره است

بخت که چهره است
کشت ساقی که ترش و مرقع
بخت که چهره است
کشت مطرب که ترش و مرقع

بود خواب باده نشی چرخش
بود بخت باده نشی در کوشش

در بیستم که از باب

ای خداوندی که کمتر سال است
بر سر خوان تو معین زانده
در کای شد گران بخت سر
بخت این بی فتنه زانده
از شیشه سستی که بودی زان
مانده موسایب زانده

نامه بر سیاهان بار چرخ
رستمان کرده قطع مانده

در عهد عدم تواریخ	خواب چاکر که آن زمان
دی که از سبزه چرخ سبزه	ای که از طاعت و مهر سبزه
دیدی که گرم ز جبینم فرار	کری خطبسم ز جبینم سحران
پرو چرخ را تو چو بار خدایا	
بر تو بارید ز شیشه خنجر	
که در یک	در کشتن راه
بر سر یک کوف چون چرخ	چرخش می کشد چرخداری
سرای میاید کوف چار	
که اینک را زوایا شده اند	

و کشتن



الغنی

و یکا یکا یخاخ همایون و چرخ کاخی کاشان	در حیرت آستانه است بر همه آمده
یا چه قهری که جنایان اینک را شده اند	از پی در پیان رضوان و داد آمده
از تو در راجه جانی و ز کردون در عهد	ایستاد فرق از تو باین بر طارم آمده
استخوانها بود و صفای یکی زانها نماند	زین سبب نذر باروی مقدم آمده
خویشم گویم سپهر تیار کفتم کاخی	در شمار از آفتابش اشران کرده آمده
پای نقش نیست و را و زنده رضوان	با وجود تبار و در خیزمعتد آمده
نغمه غوغا و شتاب نوای مرغ با	راست با هم چون صدای زیر با کیم آمده

جم

جسم بی نهایت پیش صورت دیوانه	پیکری کاخ نظر جان محترم آمده
مطربان از خفا در خمر بازمست	زخم دیدی تاکنون خوشتر زمر آمده
آسمان از بود و گریه استاشد چرا	بالا سر نیکو و چون ابله مانده
ساکت باشد برون از خیز کردون	زان در او را زردون و خجسته آمده
جان همی بخشد نسیم خاکسترا جی	آنچه میگویند در خاک تو غم آمده
تاکنون دید که خراب در دیار است	کاسانی ثابت و سببار با هم آمده
آسمانستی و این چون محکمه هر استی	دید هرگز سپهر را که چون پیم آمده
کردای عرش را بودی مسلم پائین	کفتم بر پای دیوان تو مسلم آمده
می ندانم چستی و نام سپهر سانی	کافایت را می سلطان معظم آمده

خلق

زیر ظل رایت شمس دو عالم آمده

آن فلک زخشی که در صلب طغرل و زره	آن یک چو لاله شهبانین یک چو آیدم
هر چه رای او ضامن استم و استم	هر چه غم او قدر بر آن صدم استم
بیت با معاری عدلش کی عکس کرد	بغده که بجانمانی باد و عدل استم
قدش را معشوقی چار زان کنگد	رتبی ز نیکو نه هر یک را استم
از چه در زبرنگین حکش مد ملک جم	کرد در انکشت بخش خاتم استم
تا فلک بگذشت پادشاه و اصلاح	غم او را در مقام مان قصه استم
تا فصاحتش و لب در کشف لار زین	رای او را در خطاب بین حکم استم
کرد برکت فلک شد ز دستش رخ	خوشه پروین چو از نیکو نه استم
ای جهان داری که با دست جانت تو جو	داد خوانان بر در زردت طایم استم
چرخ با قدرت هوای عسری از آید	پرزای که در میدان رستم استم
ملک غمخوار است و طوطی و در و عدل	فشنه را اسباب بیماری فراهم استم

مصطفی عرض پادشاه فرود آید	اینکه نقیضش کی می خست و عظم آمد
خشم با من آتش قهرت همی کوید	این نمیداند که آن کر خشم آمد
کر ز جرم را بود نامت شش خاتم زید	اینه خاصیت از آن لشش خاتم آمد
شاه پیشین اندرین کاخ جای کون	با نخستین پادشاه و قدر تو تو آمد
عکس روی شاهان قدس در آید	همچو امراری که بر رای تو ملوک آمد
عقل اکظم که محرم در جگر کش	بارگاه کبریا را که است محرم آمد
خواست تا در ساحل آید از زخمی	ور ز پروان از خزان بهر چه آمد
فی همین رضوان پی در باغش آید	کر پی با سر سر آسمان استم
است نقاش قصار امتحان لشش	اینه نقشی که اندر جلوه هر آمد
الغرض او در بر پا چای عالی بنا	کاسان با پشت پنهان یاس خاتم آمد
خان الاچا که در زینات حاجی حسین	کر همه تو قیام حکمت را مقدم آمد

ملک مجرب در تاربخش رستم زد کاین بنا
چون اساس عدل بنا نهاد محکم آمد

فان فتح بره در ديار ايران و تبرستان و اصفهان و بلاد و رستم و ساسان و در حرم سلطان و در

در زمان سلطانی که بنیاد باشد
 شاه معدلت این قور ماه شاه
 از دم روان بخش و ز دل کفر بخش
 در زو اورد از نو سه بر که بنا کده
 با نسیم خاک آن آب در تن عیسی
 از جاره چون بحر شد لؤلؤ استر
 هم ریخت از آب شسته چون
 نیستی اگر زهر چسب است زهر افرا

زورقم

زورقم تبار بخش کلک فکرت مجهر
در مدینه سادات زرم می شده پیدا

نایب خشن بود از بیم سرور کز اولوا در عوالم فرزند ادم عیسی خود

فروغ شمع بزم اهل تنقیر حضرت دانش
 صبر خاداش مشق شد این چهار دیوانه
 بقایش شرط چون سبزه که موقوف گشت
 نشد از کوهر پاکش اگر کوهر خجالت بینان
 بنام دانش فراز پیش سبزه بر زر
 بیا که داران پادشاهی فرزند زهری
 هایون محفل و فرزند بزمی کاغذ ان
 زبانان که اوردی ز مست و نوشیا

که طبعش نو عروس نظم افروخته بود
 بنام نامش خوان این بهر هوش و فتنه
 شایسته فرض چون مشک که و بر تن
 چرا اندر صدف آینه های که کوهر شد
 از سخن پیش و هوش و دانش بیک بر سر شد
 که چشم نو عروس بر از زینش میو شد
 شوق صبا که درون ساقی شیرین ساخت
 خراشیم ساقی باغ ابله دلبر شد

زخم خاکن گندی زده افسانه هر که	که با سارنگی سالی خوش آید گشت
بزرگ چنگی با نوا می نرود هم چنگ	خوشان هر طرف چون می آید هم چنگ
بلبلان شیر با تاسیر دلاور با کیش	بر عضو می نهاده انگشت در دلم گشت
ربا بلبل گوش با لبها بغیر با دلف	که از فریاد و فغانش هم گوش فلک گشت
فدو مکر کوی بازی گشت بچو کان فکون	ببازی هر زمان دل از کف چرخ فکون
ز دل گیسو پانی پرده دیدی جلوه کرد	هر آن قشعی که اندر پرده خاطر مود
چنان منکا به عیش و طرب گشت که گشت	برویشانی از دل غم خوار دلیر گشت
همین طالع نرماهی هر طرف گشت کا کوی	کعبه هر ماهی مینوی مطلع خورشید خا کوی
همی آتش نشان نیری زشت آتشین	چون ز آتشانی از کان آسمان دشت
اگر نیر شهاب چرخ آید بر زمین پیر	دو صد نیر شهاب اینک سوی چرخ آرد
قد از تاب آتش که در شمع غار هوای	روان سوی هوا هر خطه مرغی آتشین

چرخ

پدید از گردش هر یک نزارا که در گشت	چو چرخ آتش نشان چرخ بگردش هر گشت
ز بس در کار اجزای زمین که در گشت	سوزان سیکون در چرخ فلکها خاک گشت
بشکفتی و صد ماه و نیر و نور گشت	عیان از کاسهای آفتاب و تابان گشت
نکون همچون اعرافان جهان پاد گشت	ز هر سوره هوای آتش سوزند و فیل
کمان آتش نشان گشت این آتش نشان	کلتانی زمین که یاد از بس سوز و کال
که کیتی شد کلتانی که کیتی شد کلت	کلت زان آتش ز کلت آتشین گشت
زمین چون سینه نشو و هوا چون کوی	ز سوز آتش تابان تابش سوزان
خوی افشا چه چه شمس چنانکه از جوی	بروی چرخ آخری که از بر آتش افکار
چرا دود و دوش سوی فلک جان پاد گشت	زمین اگر چو چرخ نیست عشق آتشین
قرب که کشتی قران ماه با خورشید	غرض چون آن دو با یغیر گشتند ز یاد
کل نشکسته پیوند با شاخ صوف گشت	بیانده سوز و نازی را بر شتاب و بال گشت

مقابل گشت باغ رشید زنی باغیبار	فروزان کجی باختر سعدی برادر شد
همایون پرشوی گشت هم پرواز تنگی	خوش حال طبعی باغوش نوامی نو اگر شد
بیام آسمان قمری نشین کرد و شهباز	بفرق فغان بانی بانی میایکتر شد
بخار کاهی بی بار شد برایش چهری	بسیار تن بختی مساز شوی میگون شد
ز لعل آتشین کام گرفت آتشین لعلی	لبه خنده باغی خنری بانی کی تر شد
بعده شکرین لعلی داد شکرین لعلی	وصال نوشندی نوشندی باغی شد

طلب چن کرد و چمر سال تاریخ از غره کفا

بتاریخش بگو مایه ترین همرا افور شد

بجای داشت ده فقه در محلی اول

معدن جو و خند تقی آن کان کرم	کینهای کرم وجود از او آید است
مرکب کاخیت که از قهر ویش میانیان	لطف خیریت که از طبع ویش میانیان

در برید

در پی سایه گوشتی در پی سلطانیت	صحن بی گوشت او بگلی در ماکانیت
البس سدا و در برادر خوسن	با دل شمن با صحن برادر با ویت
با وجودش اگر خنر شمس بر چشاک	همه روز که در باغ حسن شمس است
عقل اگر شمس از خنر چنان شد و عجب	هر کس که کردی او کرد و خنر شمس است
عقل اگر شمس از خنر چنان شد و عجب	صحن از خنر که کاش او را با ویت
در خنر شمس اگر با خنر شمس چنم	کوس دراز از آن است که در بر کافیت
صحنه عاقل با خنر جو و شمس چنم	سرو چنم است که در شمس خنر از او است
کنده تاریقاتی در نوسا حتمی	کعبه ای است که در شمس از او است
شکله ای چون ل بر شمس است	با و در فاش چون جان تن فراموش است
ایست که نو که با روح روانی است	خاک بکر نو که با شمس از او است
قطره آن مد خنر بر خنر است	نزد خنر است که در شمس از او است

جوی خضر است بماند که روان آن	کوی خضر است بماند که دل بر آن
غیر از آنکه زدی با چشم خود کرد	روش ماکجیان جلالتان بماند
ز در چشم خضر بجز زنی نامش	داده السطی
از خدای تعالی بماند	
در زمان شب باد و لعلین	که از دولت و دین رست بماند
امیر خضر است که ز نام	
او جهان اندر خضر	
اگر خدش هر کردن کردن	و اگر رایش هر پند پند
اگر خدش هر طرفان طوفان	و اگر خدش هر دریا دریا
در و خدش خدش است خدش	مرکز خدش روح افزا
خدش خواندم که خدش بر خدش	خدش جسم خدش هر خدش

فدراوین و چشم بماند	طلح اوین و دمی استغنا
شیر بماند او در پیش	کور بماند او در حرم
هر چه خدش است او سرش بماند	هر چه خدش است او سرش بماند
دل بدو آتش و آتش بماند	جان بدو آتش و آتش بماند
یاد بزم دی و دل بماند	نام بزم دی و دل بماند
فدراوین و دل بماند	شکست بماند او در خفا
بیرزا صالح کس بماند	شخص او و اصلاح بماند
اگر کوشش هر بر قول رسول	و اگر کوشش هر در راه خدا
هر چه خدش است او سرش بماند	هر چه خدش است او سرش بماند
بند شاه و خدش بماند	شاه و خدش بماند
کرد این در بر پند بماند	علم و خدش بماند

خاک هر چه درش از فضل برز	کرد هر غده آتش از دهن و دگر
بس بران اهل بیعت یاری	بس در این اهل حقیقت یاری
کوفی آن سرور ز مهر هفت درخ	کوفی آن مسکن صد مرتبه درخ
عوض این مهر در آتش شد	چون جعد ملک ملک را

کاکا محبتی که
ز دردمسکن علم فضل

نایب کمال تمام جبهه بجا افتاد
در دوا و خلا و طراوت

قبول ملک ملک که هر چه او را در وجود
کعبه دین و دل که هر چه او را در غایت

از بیخ حقیقتی که در خون ارم

جوهر از بهر آن زرش که بیستی است

اگر باغ کوثر است از دودام او یک
اگر بزم محبت است از و باقی بر یک

قلمی باخشی این است باخشی دیگر	حرفی در دستش از دست فلان دیگر
در کینه او جلای اجاد شکل تا کینست	قد را کونه شود دست از دست فلان دیگر
خفت او با شور و شمن اندر کار با	زنده او دیده برسم بریده او دیده
آسمان خوش تر که کفر او بر با	نار خوش تر که از آن خوشتر با

کس چون کج او که در خور و درج است
اگر بیزاری که نه می افی و شش کند

اگر بعدش باز دارد از پی صبیحتی

اگر او را سحر بری میا و دو باستان

مسجدی شمع شمع شمع شمع شمع

با وجودش از خطای نندیشم کم

ملاعی که شمشادش و در به درش

دکلف محمود می باید سر زلف یار
زان پس از غیری فی آن قطع دعای

بال غصه را می افی و بر جانی یکبار
سوی می زین پس ز در و دندان

مسجدی قدبل محرابش از ارباب یار

ز آستان اعدا در جنت روی مافزار

اگر که خورشید آن به کرکن است هزار

بر بنایش از بنای کعبی بر دم بل	عارفان سوی حقیقت راه چینه را
هیچ کسختی نباشد دای گمش	از سرش رحمت از ابله پس چه بدینار
الغرض آن چه بر زبان ماند از چندان	قبله ایشان طاعت بکار
کلیک جگر از بی نایب سالتن در قم	بش این مسجد نذر که خدا آید در نماز
ما که شیخ جدد بر کلیسا را بود	در پرستش خانه خود با خدا ای شیخ نواز
حرف مقصود دو عالم با داری در	
برزان اغنی عای نشین کند باز	
بسیار نام عارفان است در این راه حقیقت در شران امام	
در عهد دای جهان لاری کند زلف	کاسکدش در میان باستان
پیرایه کاش لایقش بن دول	فصاحتی که ز دل بر نوبت بار آید
از سرچ گوشت و عصاره خاک کوز آید	استوده چون بن با شرف خط کز آید

و این

در بنایش از بنای کعبی بر دم بل	عارفان سوی حقیقت راه چینه را
هیچ کسختی نباشد دای گمش	از سرش رحمت از ابله پس چه بدینار
الغرض آن چه بر زبان ماند از چندان	قبله ایشان طاعت بکار
کلیک جگر از بی نایب سالتن در قم	بش این مسجد نذر که خدا آید در نماز
ما که شیخ جدد بر کلیسا را بود	در پرستش خانه خود با خدا ای شیخ نواز
حرف مقصود دو عالم با داری در	
برزان اغنی عای نشین کند باز	
بسیار نام عارفان است در این راه حقیقت در شران امام	
در عهد دای جهان لاری کند زلف	کاسکدش در میان باستان
پیرایه کاش لایقش بن دول	فصاحتی که ز دل بر نوبت بار آید
از سرچ گوشت و عصاره خاک کوز آید	استوده چون بن با شرف خط کز آید

ما سطر کمال بود تا روضه صفای بود
در پیش بران بود از آن که این ظاهر آید



سپهسالار





عزیزت مسر محضہ الملوک

سبحان من يبرئ الناس
 خارج من جوارحه
 عرشه في يدنا
 الحجاب من جوارحه
 الحجاب من جوارحه
 در باره حشمت جرمه

عا رعن لما تعال عن العلي
 داخل بدران بخراوليك
 الحجاب من جوارحه
 الحجاب من جوارحه
 در آستان معرفت عقل افشا

هم قطب شرع و تابع آسمان ملک	هم مهر دین و پیر واد ساجد را
دارای اهر	کرد قوی است
دین خدا و قول ولی شرع مصطفی	
محر و فایده خود اندر غم تو کرد	یا من له العهود و یا من له الوفا
کجا وجود من آنجا که جلوه رخ	به پیش برق کایا بی صفا و لاله رخ
رسیده غم پریایان و غم چنانکه	شکسته شیشه و می برقرار و لاله رخ
پی نثار در دست نه جان و کف	که شکر قبول کنی و زنده از نثار رخ
غمت ز پا چو در آرد چو پادشاه کد	چو سین فانی کن آید بنا چو پادشاه رخ
قفس شکسته و پرواز کرده لیک چ	که رشته نثار از است و بال مرغان رخ
جهان ز نیل بر شکم خراشیده و	ز دیده نقش خیانت نمیداشتم رخ

کسی

کسی که رهبر دین بود و دیدم از نکت	نشان فایده خود و دوش زین آن
چو در دست دی کو مان که کش گ	چو سود از این چنین میرود فایده آن
بگفتم از تو بشناسم که سر کند مجسمه	تو آن شناسان اینجام کار از نکت
سوده	که خاک مقدم او
فرغ غلغله خورشید و نور دیده	
شکوه ام از بخت نافر جامت	هر که عاشق است و کامت
گر بر آید بانگ به نامی از خلق	نیک نام آنکس که او را نامت
نشود او و زنده باشی بر لبش	هر که کار است بی پیغامت
طی نشد این راه و افتادیم با	دین عجب کافرو تر از یک نامت
روی بار و بخت عاشق از کج گشت	در دیار عشق صبح و شامت
محبوب که هر چه خواهی سنگ ن	بزم ما فوین و لالان جامت

مرد که آن است کار اینست	عاشق از پس چرا آرام نیست
رشته شامست بازوی توخت	وقت این بداد بی شکا نیست
که پاشا مند خون او دوست	هر که در عشق تو خون آشام نیست
بوشه پیش از لب هجر نخواب	اینهمه شایسته دشنام نیست
راستی در ملک شاهین سر کشی	لایق آن سروسیم اندام نیست

جم نشان **خمش** کش دادم

جز می مشح و طفر در جام نیست

بر در دل غم صدائی میزند	حلقه بر در آشنائی میزند
غالباً آنکس که خوانی بر نهان	دستار آن را صلائی میزند
تا چه پیش آید که در کوی توام	هر که می پند قفا می میزند
شیخ ناپسند او قافله ناپدید	گشته در خون دست پائی میزند

از بخت

از حقیقت بچاکس اگر نکشت	هر کسی حسرتی ز بانی میزند
او زند با تیرم از بیرون دل	در درونم در حبس می میزند
خزیم آن کشور که سلطان در آن	بوسه بردست که آئی میزند
ما و آن وادی که از کم کشکی	هر طرف خضری صدائی میزند
نا توانی بین که از نیروی عشق	پنجب بازو از آما می میزند
نیک چون پنی بی درمان است	هر که حرفی از دوا می میزند
کوشش ما و ناله مرغ سحر	تا هیچ شمه نوا می میزند

جم نمین **خمش** کش که ای

ملک جسم را بشت پائی میزند

دور شو محمد که برق آه من	عاقبت آتش بجائی میزند
--------------------------	-----------------------

نوش لبین کلبش هر که بکشد نجات
در همه غم نشیند سرگشته بجا
هر شب از هر طرف خانه بسی بر کشیم
که چه دانه در درخت که روزی بدید
تعالی ز دیده فرو برخیزد که ستم
چشم پیداست که چون پاک شد از غم
پیش از آن روزی که غم جان از غم
حاجت عشو نباشد بی البرغم ورا
زشت رخشو کند تا که دل از کشتن
از که زادی تو که کس تو را بدید
مسری نیست بنیاد که کی چون تو بر آید
کوفه صند که بر اندوختی نامه دارا
تمام محرم بر آنجا که کسی در کشاید
چرخ را بود بخاطر تو ام کرد ملالی
لطف شاهنشیر از خاطر ام کنون

تقریبان محبتی که در خاک درش را

از پی غایب مشاطه با تمام تو سایه

مکر و دلا ز شد فرزانة چند
که باز آید شده و برانه چند

بگردیم بی درمان جسم لیکن
چند بر آید از دیوانه چند
کوار با دم آندودی که او را
عدا و ایام از پمانه چند
چو فیض آن جسع را در برم آن
که سوز دانه بر پروانه چند
فرایه کاشش آن ای که شب
از آن روشن شود و کاش چند
نیاساید ولی بار بگزافیت
همه شب یارب اندر خانه چند
جهان پیدانه صیدا و چه میکرد
اگر در دام بودش و اند چند
فغان باز مشیاریست جگر
در بوع از ناله مستانه چند
حدیث لعل یار و آب جوان
ز خاک پای شافسانه چند

زهی محبتی که در کاسانها

ز ملکش خست جز و برانه چند

ساقی ملال عید روی شربیه
مای ملال بارخ آفتاب

کوخ نمان ز چشم پرآیم کن کل	هر تربیت که دید ز فیض محاب دید
بازاری خرابی ما از چه برسد	سبلی که صدره آه و مارا حرا بید
از حال دل پرشس بر خسته لبش	چهاره تشنه مرد و همی سویی آید
تا مرغ دل بدام تو کبر روی قرار	غمی درون بینه من اضطرابید
هر که بگذرد بین او را در نکست	سکین کسی که غم خود اندر نشاید
بهر گرفتار و جهان کام خود دگر	بر خاک پای پادشاه کامیاب دید

محتسب است که ز عدلش جهان بهر
شد فتنه کم که چشم بنالش بخواید

و او جانور

نه گرفتار و نه هر که رفتی دارد	تا لا مرغ گرفت رشتی دارد
دل بملطف تو مانا که گمانی دارد	کز پی شکو و برت باز زبانی دارد

دار عشق

راز عشق آن نبود کنش با شاکوئی	سزاین نکته سز نیست پانی دارد
رحم بر جان خود از آه شرابارگون	که یکف دامن تو سوخته جانی دارد
غیر تم پیش تو نگذاشت که گویم غیر	ورنه هر کس که به پی تو زبانی دارد
شدم انکشت نادر همه شهر مگر	هر که از چشم تو افتاد نشانی دارد
به زمان بر سر راهی جفایت مهر	میزند دایمی و بردستی خانی دارد
حال او در بر شاه از غم آلوده و رون	کاش یکف کسی تا که روانی دارد

قهرمان محبتی که فضا ریحان
پیش رایی وی اگر راز نهانی دارد

و او جانور

از نگاه کام دل عشاق حاصل کرد	این بوسه ناکان نبود بر کارش کرد
خار بر چهره از جان و خاشاک ز دل کرد	تا درین وادی که این خیل نزل کرد

عشق را نیز که افزون چوین که دل را	در بر خویان خویان جای دل که ده
حالتی باشد عجب که هر چه دارم بگویش	دل با من بیشتر در عشق مایل که ده
عاف می گویند و بویا مفلان لب	گرستان دیوانه نام دیوانه عاف که ده
هر که بگذشت آفرین بر باد که صبا جو	کس غیر سده که مار از جیب سل که ده
برین و نهائی من پس کیا دارند از این	در غمت آنکه از دل شکوه یاد دل که ده
نوش دار و در لبان از طبع خسرو گویا	اندکی در کار آن شیرین شمای که ده
داد که محبت است آنکه اندر عهد او	
فخته را از زلف خویان در سلاسل که ده	
باز مقرر است لب لبیک آه ناز	تا چه بار و اندویش شمع محفل که ده
روز و دو گنده از من دل بر آید	
یکچند غریز است کسی که سفر آید	

بکند

یک ناله شبی در غم او کردم و غم است	که هر طرفی ناله مرغ سحر آید
آزاده چنان است که با شوق شایسته	جان از تن زارم نتواند بد آید
آن کحل که برورش خون دل آنکون	بارش هم غمی است که از چشم تر آید
گفتم که قد از چرخ نایب بر گفتم	هرگز نشنیدیم که سروی بر آید
را هم بیمار است ازین و رطبه گنج	کشتی هم در بر سرخون جگر آید
روزی طلب دست توانی که برش	خات هم در میان و کف نشتر آید
تا جفت ندانم که درین خانه هر کس	از پایی در افند ز همه پشته آید
ناصر بکتابت چنان شد که ز فضا	از بیم سلامت نتواند بد آید
بندم نظر از رویت دانم که برنجی	تا خاک ره دادا کردم در نظر آید
در بای کرم محبتی که ز دستش	
محمد در بر سر کج کمر آید	

آب بارگنم نیست پس از دره تنم	کوسپارند بجا که دادی گنم
یار در برم ز من غافل من در خنم	آه از آن دم که شود که داند گنم
نیک چون می گفتم مست خیال تو	شادمانم که همه شب بتو گفتم
من همه داغ در غیرش نتوانم پوشید	بسکه از تو چاکستین بر سرم
یار در برم نرسیده که در بر دلت	من همی در پس درایم و گویم که منم
ند پرو بای و نه برک و نه آئی جگر	دل این خوش توان کرد که گنج منم
کر کنی منم از آن اجل شکر بار چغم	که من از مدح شریک چو تو شکر گنم
داد که محبتش که دعایش گویند	
همه شب بچشم من نیز در آن آنجمنم	
ز دره من ز کس جادوی تو	شیر شکار آمده آهوی تو

انکه ز جورت رود از کوی تو	شرم ندارم مگر از روی تو
تا ز چه کوفتی که ز گویم برو	من که ندارم کله از خوی تو
پنج شیران همه در پنج پست	تا چه کند قوت بازوی تو
روی همه سوی گفت کویا	میرسد این قافله از کوی تو
خود بیفتد ده در آتش کسی	همه باد است مگر بوی تو
روی همه سوی تو و روی من	سوی همه تا که بود سوی تو
در که گیرم که ز دست نهم	روی هر سو بود آن سوی تو
کردن ما بسته ز بخت	حلقه آن حلقه کیسوی تو
تیرگی زلف تو از روی من	روشنی چشم من از روی تو
بر سر آیم که بر شهب یار	شکوه ازین پس گنم از خوی تو
که رود از درش	جگر اگر دل رود از کوی تو

گر بهر کوشه گذارند پی صید تو بیدی	همه در بند بسیاری و نفعی بکنیدی
بجو دست از تو بنام بچها از تو بزم	که تو دست همه برستی از پای بکنیدی
تو کشته دوزخ چشم همه سوی خدا	گو پیارند و بر تشنگی زدی بکنیدی
نظر غیر سبب است در بغا ز کانی	منظر دوست بندگان در بغا بکنیدی
تلخ کامان همه در آرزوی جانشینی	چندای میوه شیرین تو بر لب بکنیدی
بکدامین طرف ای سبیل روانی تو که	خاندینت که بنیادوی از پنج بکنیدی
مجره در که دارای جهان	
تا که گفت از ستم جرم پندار کنیدی	
از اینک جهان نفاشاند و انقضانی	کان بر که کسی را بود بپشیمانی
غمت که از پی آن دین دل نکشانی	اگر دهم بتو از من هیچ بپشیمانی

از چ

اگر به کوشش شبهای بخت	مسا دانه پس این با کوهانی
مراد به دل خفته و بختی	که گویم این را تو به نام خوشترانی
ز دانه سرخ بدم ام قد تو دانه	بدم ام اوری و دانی بختی
شمار کمال بصیرت و خرد	عیان بچشم و از دید باز بختی
مگر به کوشش خاک بختی در	چنان بدید و در راه وجود بختی
بنام از تو اگر کردم بختی	بر کجای از تو اگر خطم بر بختی
زین بر میجو و هر سه که تا بختی	اگر دهم می خود صادق بختی
طریق بخت شد عاقبت و بختی	کسی که پیش تو در دجا بختی
سود و بختی که طره است بختی	
رزق هر چه او عادت پریشانی	
ز پاشی ده و اوست رزق و بختی	چه حاجت بختی از رزق بختی

سر زلفیار در دست و نظر ماه دارم

که خنجر ز زور روشن لب میا دارم

همه شمع چه بر سر که سر خدایت داری

ز روشنی مانی روشنی شمع داری

نه اگر زنی نبیند که بیاض خیزد

تو بکار آید که زان در بجه حیدر داری

همه حیرت لب و لعل و طعنه و کلاه

نه هوای شدستی و نه از بی حجابی

که ان متا ر بهیج و بهیج خواهی داری

من است راجه بر پی زخرد که میباید

که ان غم ز بدن زین بریده دل داری

که منش نهی شوی نگاه دارم

که منش نهی شوی نگاه دارم

سر زلفی

سر زلفیار در دست و نظر ماه دارم

که خنجر ز زور روشن لب میا دارم

همه شمع چه بر سر که سر خدایت داری

ز روشنی مانی روشنی شمع داری

نه اگر زنی نبیند که بیاض خیزد

تو بکار آید که زان در بجه حیدر داری

همه حیرت لب و لعل و طعنه و کلاه

نه هوای شدستی و نه از بی حجابی

که ان متا ر بهیج و بهیج خواهی داری

من است راجه بر پی زخرد که میباید

که ان غم ز بدن زین بریده دل داری

که منش نهی شوی نگاه دارم

که منش نهی شوی نگاه دارم

که منش نهی شوی نگاه دارم

که منش نهی شوی نگاه دارم

از خاک های دوس کرا فریده اند

کاین عاشقان عدیدہ ماحاکرینہ

و امن گهستان سلامت که دادند

شاید که عذرشان بدرع درویش

رضا ایستاد انجمن

سنا ما کہ ما عمارت و عمارت

راہدکن عاتقہ اور وہ کہ گم ہی

سبحانك يا ذا الجلال والإكرام

کتابخانه

نیز در این کتاب

از دست و منی که گریه مان درید

اسان کہ ہر سچے ہستی پر کرم دے

کے مردمان کی طرح

۱۰۰

فصل في بيان

۱۰۰

وہاں سے آکر اپنے گھر پہنچا۔

تاریخ

سے بہت شکر ہے

خلق خدا می که ملکت دین

در زیر غل رایت او آرمید داند

میاں غفور در داغ غنم صد و سیصد

نما شد عشقه خبر از اشک آه و ناله

سایه دایم که در ریش گوشت می کشد

سے شک ان کو دور دراز سے پکارا جائے۔

الحمد لله رب العالمين

پنهان

از کتب خطی

کے لئے کہہ کر کے کہہ کر

تکلیف است

نخواهد رفت و آخر تا که مسداند زمان دارم

در ساز و با حضور در دومی که طبعاً در

که من خود را تا آنکه در این کار دارم

محکمہ اوزار و طاقہ سیکرٹری دارم

۱۹۱۹

عنه

پہلے سے یہاں پر

مجلس ۱۰۰

در بیان احوال و زعمانی در بیان

سهر برتری محضی انکه ناسودم
بجاک درکش بر با بفرق فقدان ادم

زیشان که خاک زخم عشق برکنم	مشکل که روز شر از خاک برکنم
کفتم بهر بی سرویت نظر کنم	بودم کان که بی توشی را سوکنم
دردا که زنده ماندم و شوقصال	نگذاشت دلفاق تو فکر و درکنم
که دستم از تو برداشته ای را سنان	آن فرصت کجاست که خالی بکنم
چشمی بر آه صبح و چشمی بر آه غم	کو چشم دیگرم که بر ویش نظر کنم
پسکان او که زنده از شک و مژلی	آورده ام که پیش خدکش سپر کنم
شرمند ام بجز ز جگر که سوز دل	نگذاشت تا بمانم او دیده ترک کنم
هر شب بنالدم از تو که درون که تابشی	زان بیا که از حضرت نه را خبر کنم
در بای خود محضی که کفایت	خاکم بپر که قصه کان و کهر کنم

زهر

ز زهد افشاده ام جام شرابی
کیا خشک را در شمع سحابی

دلجم جامی خشم او شد که میکش	نمی کنجید محبطی در شبانی
مکر دار و شبی شمع که کویند	فروزد با ماد او ان ششانی
بدست کیست تا زلفش که شیب	ولی داریم و میروم و منظرانی
بهرش خوش را که شستم و در	نه او را جسمم و نه ما را توانی
نمردم بی رخس بیاید کم کشت	که می جوید بقفل من توانی
تا انداز کار وانی در رهش دل	باین و آنند کی دار و شتابانی
دکار عالمی برقع بر مشاد	بگو تا پیش رخ کیر و نقابانی
دلجم زو بجه با شمشیر که کن	سینر و صغوه چون با عقابانی
فریب شیخ و جگر کی زره بزد	مقیم جگر را موج سربانی

دل در سینه نالان از تو بپند
ببند شاه جندی در خرابی

فیض معدلت محبت

که باغش ستم نشی بر آبی

ایقدر کارم بجو یار هم شکل بود
که عشقش آخیر بس بدست آن بود
عشق میگوید نامی دارد و کامی کجا
غیر بد نامی زان کامی که حاصل بود
خلق را دیوانگی نکست پیش عشقش
بس بود این نام همچون زاکا و عاقبتش
که کمال حرکت و کمال فک و کمال غیر
ایقدر هم دل عشق نیکوان باقی بود
عشق شد از راه زده هم سوی من
تا چو بود آن که جز کم گشته تا منزلش
یا دوان که زلف و خورشید زلفش
انجمنی گشت ما را حرقی در دلش بود
غیر که بد زان بنام رخ آفرین بود
کاش باه کویش از سیل شکم کل بود
پیش چو شد کنون شرمند و هم کجا
گفتند ام روزی یکی بحر عشق را ساحلش بود

داد

داد که محبتش
انکه دور از کوشش
که همه بود محبت حیرتم ز ابل نبود
که همه بود محبت حیرتم ز ابل نبود

عاشق شوریده را آرام نیست
عشق خود کامست و او را کام نیست
نیم بسمل کرده آخر بکشت
زخمی با طافت و آرام نیست
حال من با او نکوید مسجس
واقف است او حاجت پیغام نیست
یکس در پیچه عشق اسیر
چند پیر سی که او را نام نیست
از جفای روزگار خسته و دم
درد طعم ایقدر هم خام نیست
شد زلفم خود بر غیرم نوشت
ای خوش آن بخشش که به شکام نیست
نفقت جاه و بدو غیر آری ز شاه
کس چو من در خور دایم انعام نیست

هم کنین محبتش
انکه جسم

بر درش جز در صف خدام نیست

جمعه آغاز است لطف شاه را
باش کین آغاز را انجامت

و لاله

تو اگر صحت نباشی و اگر صاف نباشی
بچه عضو تو زخم بوسه نماند چندان
از تو دگر شکوه و غافل گشتاید در عشق
زلفه و کوش و سخن بر لب غافل گشت
همه در غور وصال تو دما از همه کم
بهر چرخان جمال تو دما از همه پیش
بهری تیغ و دغای کچان میگذریم
آخر این قوم چو خواهند ز جانی
برای مردم اما بهاران آید
تا چو بار در کسان برود از آتش

در بحر

رفت چو در شاه بگو کرد و ن
هر چه کردی بگو بگو بگو بگو

قدمان
که منکام نبرد

توس در بر خندت بر ز سحرش در کیش

اندکی صبر بکار است هم چنان
بکجای بری ایدل من بی سامان
بندگی چون کنی ظلم مخوان فغان
کوی چون می زنی عیب نه چو کمان
لشکری را که بشه روی را دست باشد
تیغ از کف نهند تا سپار جان
حال باغش از غیر جوگی داند
پشت بر سر که غوغای صفتیدان
تن بر سالی خود در غم عشق دارم
هر که در بحر شد اما ده شود طوفان
گلشن و صول نور او چو منی نگار است
نماز است که غاری بود اینستان
از ضایع بر بانک بر سر آید ایل
ناله بار از دست صبر چو سببان
من نه آنم که بدستان زوم از عیش
آهسته بر من ای شیخ شود آهسته

تا به بر ما که آتش نشانی مجر	چون به تیرم رمدار شد کشت بکمان
بادی از تهر شمشاد بگو خواهی	که بغیران من آری دل باستان را
داد که محبتی که کرده اند درش	
رفت و طی می کنند این راه بی پایان را	
چون من از بهر طریقی بهی خیزد	که از این قافله بانک جرسی خیزد
صد شاعر ز دل زهر نفسی خیزد	وقت آن که دودی نفسی خیزد
غم خود بهر ملا که چهره سستی نکند	کس به سبیل که از راهی خیزد
و ایسان کرده بهوشن جری خیزد	رخ پیوستی که صدای جرسی خیزد
زاهد از تو چو فریخ دعا کی بود است	که ازین طایفه صاحب نفسی خیزد
را نده از بهر محمد و کس سدا ز گویم	جایی نمک است عیان که کسی خیزد
ایکای کنگاری ذوق گرفتاران را	باشن تا ناامیغ نفسی خیزد

همه آن

صفحه اکنون که زبان بسته بهر مجر	عجیبی که نشانی بادی خیزد
سایه بر فرق های خاک اندازد که	از سر خزان شمشاد کسی خیزد
چم نشان محبتی که کرده اند درش	
کبری نام ز هر کوشه بسی خیزد	
چند که ناف بران روی تپه نشاند	چرخ که تیر جسد فیضی خیزد
سکینه خنده در امان و خود ز خود	مایل قوت بادی خود می بادی
خواب بادی بر لوری می کشد	شکست دای در شکری می بادی
غم تو از پی آن رفته و دستش با	که بر کجاک روح آید تیر سار
ناخراش ال باکان و جای خاک است	که پای بر پستان می بادی
بهر غم دل در رخسار و سپردن	چسودار به کجای با پستان پرورد
سرود که در صف عشاق نام با نرند	که عاشقی ز جلال دار دست جانتار

بجز عشق کمان زدنش بکشت	که با دیده دردی کرد و شکست
بناک در که سر نهاده ام	که است چرخ که تا بیک در آرد
سزده چرخش که در چشمش	
چنان بود که دم با وجود انباری	
بجز چشم جان ز سرای که بایست	خوش آن خانه با این بخت
برام آن فرشته در صحن پری	فرشته خانه که در آن فانیست
عالم ترا و ما چه چنان دان	غیر از دل خرابی و آن بخت
که با درون شاه و کربل کدا	در هر چه با چشمم دیدم
این یک بیکه کافران بیک چشم	چهاره دل که بخت زلف دوانی
از ما چه جز و از غار کل دم	جانی که بید چشم برید فانیست
بجز جان نداده ام که گویم بهر بخت	کاری کرده ام که گویم برایست

چرخ

هر شب بر آسمان ز نو دستم زلی چو بود	دستم بر آسمان و بزم بر دایه
ما عطا حدیث روز قیامت کند	کوشش با جوی من و جرایست
با دشمنان پاری و با دوستها کجاست	کمر و فاجعه کمر خجاست
ما جان و دل ملک دو عالم پیوسته	کاین خاک پای خنده و آن خاک پای
در بای چرخش که در دایه	
که گویم با بجز از دایه	
با هکلی حرو و حدیث فرشته	ای هم نفس و دست کربل
شاهان سلج کینه و روان برود تو	اینک بخت و دانه کاین
در هر روی می خنم از بخت	حق بر لبان و لایب نشسته
بجز کسستم زلف ز جانت	بستم بخت و جرم اکنون زشته
بر هر که بکرم ز تو کاشیست	از آن که زنده کرده و از آن که کشته

تو خوش کنیز پای تو چه چشم بود	خوش زینک نایکی خوش تر شد
از هیچ دهنه نیست که خوابی بزم نام	در هیچ دهنه نیست که نایک شد
مرغ نسر کوچه کنی اگر خوش	مار است بر دل آنچه تو برای شد
چهرت او بزم مرغ با کمر	کامی طریقی حضرت شد در نشسته
بشمارش محفلش کف در کف	
که کویم این شهر رقص کشته	
هر جا که خانه تو زور و زبر بود	استوده آنگاه منت در بر بود
حققت این بشود تر و خفایا	فرقه که روی تو کشت در نظر بود
در سم زدنی نوحه انداز که کن	در سم بر دل از سم و دوستی بود
نام بشام هر چه خوشم بیکه خفا	شاده از نیکو ناله مرغ سحر بود
خوش گذرن بود بر یاد ایشان	کشمس ی پادشاه بر بر بود

دل

دل ای حال آن شوره است که دید	استایش کی این بزم نیست بود
بر سر است از چشم نایک دل	جفت اندم که خنجر چنبره بود
کر بست ازین افشای حق و نیک	به نیت استن زهر جوشم بود
مجنه شد از باغ عشاق و بعد از آن	مشکلی که آه خوشکار از بود
کام من از تو غن شود چو که هر زمان	از مرغ خنجر دامن دمی بر کش بود
بست نایک محفلش کف	
شغش نایک تر و خفایا	
کای بی را یکصد نفری شایتم	یاد او کجای که کای با تو کار شایتم
نیم که که بگردم چو از نیک	ایقدر از نعل بی شایتم
بشم و هفت که بر شوم که بر نیک	ایقدر از نعل که جان به نایتم
دینی اورد که بر حال بسازم	ایشان بخت من شایتم

نرم خشت از می بود کما می کشد	مست من بی سر دایم خشتی
مردمان بوند عالم از جود و راحه	تا غلغله آید چشم بکساری
شتری بید از باری پیش من لایق	پیش خرد ز لاله از شرماری
<div> <div>دادار فحشش آنگونه که شش</div> <div>غیر فحشش تا بجز اینی لطیفی ششتم</div> </div>	
جبر این شنبه تا چاکان مانی تو زمر	ایده از روی که کبی را ز کوی دوشتم
<div> <div>دل</div> </div>	
بهر هم خاشی موز جز از دور خشم	از آن بهتر بود زاده که در خرد می کشد
بر روز از برم شد نه به باز جان پانی	که با در و کمان کل توان عمری بر کشد
نه در هم مکافات نه در اندیشه	که این پیش باشد مرا از خون آلود
نه در آشنای جز پیش الی عشق منی باید	که بر بی آشنای خوشی سب پران

جدا

بحرفی که بود آرد دل از این کج	که ایست خشت خشت که در دوا
جهان را با آنگه پس باز رفتی	مداوم تا به بر سر زمین بای خشت
به چشم خشت بار کس با لب سپید	تا به بند شمر از جنس بر سر خشت
سپهر از خشتی شد آنگاه خشت	هر خشت تا خرد و درون و خوی بود خشت
<div> <div>طایفه بکشد در میان آتش و خشت</div> <div>که در دامن زدن خشت تا به خشت</div> </div>	
نام دشت است خجسته به بر خشت	خسته در دشت از چرخ پر خشت
خون شده از زنده ام به خشت	خشت که بکشد از دل می کشد
خواجه هزاران سخن با کس کرد	بخت از خانه ام روی بیا خشت
از پس یک جنگ که خشم و صحنه	پیش تو نامی از آن بجا خشت
نیز به چشم کشی که بوز دارد نظر	در نه رخ آفتاب در نظری خشت

هر که بن هرمان در بر یکدیگر کند	قافله عشق را قافله لایست
سخره و ذرا لکاح کشتن باز کن	بند و دیوانه را هر که خیر ندارد نیست
سراشام براد از دل خود خانه	یکسره بود و یکسره نماند نیست
نام و بنام او هر که بخشد کسی	ز آنکه بدوان شاه نامه را در نیست

ممنون شد که ملک است به پیش پناک

یار به بهاری بخشد گل غنای نیست

بجز اگر از تو کف خیردی پس یار	یار به بهارم است غیر در پرده یار نیست
-------------------------------	---------------------------------------

دله

با چنین حسن لطیف که زبان شیرین	ز بهر شک و در که شمر و دیار کند
که نبشتند کنون توان بکار چوب	که لطیفی هر چه در ده خون جگر کند
جان سپارد فغان از غم و فدا در	که کسی وز دره و کاد و ریغ نغز کند

پایه

چهره است یکدیگر میل در مقصود آمد	تا که کشت کافی که بکوه و مکر کند
پای سر و پای این که گدایان مار	بنام ایند مردم که چربی پا و سر کند
خون ز چنان رودم که هر چه خوا و بد کرد	نیست کارش با آنکه بر پرون و دند
بس ویران که سپید بخارگی که درم	چاک کرد و کون و کون پیش رخسار کند

از ناله نرسین که لبش بیای فراف	لاشکان خیر از ناله رخ سحر کند
کر ز بهر خاک در رخسار خوش رخ دوست	دید و این نیست که گدایان ز پرده غیب کند
درد که رخسار که به پیش ز زبان	بچه کلر شده زان لب که پیرا کرد کند
نیست ز دل خرم در غم خوابان مجر	تا بگو که ز حال و دم خسته کند

دله

بغمان حرم احقده بروست	من اندر حلقه در روی گمان است
شدم از کعبه در جهان که ز دست	پرستش را بی بر باد و دست

بر عشق نغمه بکشد خوش لاله عید	که از کشتن زیند غم توان رست
ز صیقل است که اندازدش ازین	نه تر است انگه گزیندش ازین
بفرق است هر کردی که بر خاست	بپای است هر خاری که گزشت
نه در بالا و نه در پست و نه غلط	بجست در برش از بالا و از پست
بهر مرغ و دور و دریا و آدم	بدریا و حوت و دور و دریا و آدم
دل چارگان میدید می بود	بدام زلف خود میرفت می بود
دل چارگان می جفت می بست	دل چارگان می جفت می بست
خاک نشاء و بحر آن جهان رخت	که گشت برقی از رخ ملک جفت
جان داد و در محبت شاه	که عدش دشت پیدا و جهان بست
دل بکفرم و رحمتی میکند	کی چنین دل پارسائی میکند

بایدش چکانی از عسل و دین	هر که با دل آشنائی می کند
شب و روز در جهان خود سرزند	شمه آثار و دشمنائی می کند
عشق جوید صبرم از دل خردی	در سزای خود که ای می کند
کوی از میدان غمی شیر برد	آنچنین که در بانی میکند
خاک پای شاه و کوه راه و دشت	در دو چشم تو تائی میکند
نور حق خسته شد کاشاب	در کشتن پارسائی میکند
پنداشتند مجراند عشق و باز	کارها و دشمنائی میکند
کسی برند بدوش و کلاه بپوشم	زهی حرف صبح زدهی کار و دوشم
مرا چه غم که مرا پندام و در بد آید	که زنده خازن غم و کلاه بپوشم
تو بجای بر سر کفش نگه که بدانی	چو زخون دل از عشق آمده است بپوشم

غش ملک جهان خواجه درین آناه	عفی که بنده آرم کجایم در فریادم
آناه که رفقه تا خاتمه از خدایم	در آنچه رفقه تا اکبر است از پیوستم
چو بزم بادشاه صوفی خند بر لبها	چو در بر سنگدین می نشستم
نموده چون خدای زده می خیزد	مست بگردانم روی دیدم
بجان رسیده ام از زرد باد غافل	کرده که شام و صبح در باغم
سند و خنجر که در دهانم	یکی است مایه فضل دیگری است
بزم ازینم تمام بخوابم در غم	که بیدارم تا صبح در بزم
لب لب لب در بزم ما را	میگویم و نادر است ما را
دام دوزخ در رخ و چشم است	این رشته که در بزم ما را
سلطان را پیش در دست	علی که مسوخت ما را

عادت بی عادت کبرم	کمر بی کمر است ما را
مایه ولی مهر که سویت	این کشته در بزم ما را
این تیغ که میزنی از آن وقت	آهسته که بر سر است ما را
آسایش جان در بزم دل	در گوشه خاطر است ما را
اشک خنده و سوژه این است	آبی که بر آرد است ما را
دین دشت کو که وادی غم	سر زل و کمر است ما را
کوسک خن که نخل امید	عزیت که بی بزم ما را
در لعل توغ خاقان	چون شد بر بزم است ما را
این آه شرفشان که منی	از آتش مهر است ما را
نیت خیر از دیرم خیری	تا از نیم بجای از دیرم

بوستان وجود را چه چشم
 بود کاورد و دل بختی شری
 سپهر امان به بندارم شیش
 در کندش من ضعیفی تی
 اینم از کندار و کبود
 دل پیچیده در میال سیری
 که ازین ره گذشت زهره
 آستین بود بچشم تری
 بخت در بر وی عشق و عشق
 چو در آید برون نشد زری
 تابش لبست از قمار است
 کین از لطف سوی دل گذری
 چشم نیک بای بند آه
 می که و خاده در سگری
 با تو ام کیک از تو پنجم
 چو در آستین چشم به لهری
 بنده و خواجده و ران
 لقم از قدر خویش قدری
 شاه محلی که برده شست
 هر دم از روی شاه طبری
 جود دوست هر جا گشت
 زاه مجروران بود شری

بادیده خونبار سازد دل شیدا
 کاینم دم صحرای بودال دم دیا
 خیزد بوی زنده بوی سیاه زوی
 خیزد بوی زنده بوی سیاه زوی
 می آمد و صفی ز صفایین تاسا
 اندر دم از دم و زخم زخم زدا
 دل چو در آید از لطف کوه و در
 راه هر روز و لعلش و سرمه کوه و در
 وقتی دل با بود و در خجالت
 در حلقه مایه شوری بود آری
 نام تو بر در زین رسید
 دارای جهان فیض شکر رسید
 صبر از دران جود مراد دل شود
 کاینم دم صحرای بودال دم دیا
 خیزد بوی زنده بوی سیاه زوی
 می آمد و صفی ز صفایین تاسا
 اندر دم از دم و زخم زخم زدا
 دل چو در آید از لطف کوه و در
 راه هر روز و لعلش و سرمه کوه و در
 وقتی دل با بود و در خجالت
 در حلقه مایه شوری بود آری
 نام تو بر در زین رسید
 دارای جهان فیض شکر رسید
 صبر از دران جود مراد دل شود

کر بسوزیم دل عشق کی دشنم	دل	عمری این شوخان زهری دشنم
تا چه باشد با سیری که بر این دشنم		میتوان یافت که چاه دشنم
با هوی تو چنانم که عشق در کان		خی بر این است که در دل دشنم
و پس قافله اند که در کشتن		که چرا کوشش با یک دشنم
دل بپایانده و در دکن کشتن		چشم در دکن با سیری دشنم
نفس دادم و در دکن دشنم		شاه بازی بیک دشنم
از چه مارا بنود و سکه زیند دشنم		که نه بر در که دشنم
کاران یعنی که در دشنم		که برین جان و در دشنم
با جنین دل چه غم از ناله دشنم		که کوشش بر ناله دشنم
دل		
چنان ستم زلی بی دشنم		که با کشتن از ناله دشنم

م

بست نکت و در پایش نکت		بعد مید دل دادم دشنم
کوی طایری بودی که چو نکت		نبودی چه پیام او دشنم
دل دیوانه شد که در طایری		که شوال خبر تو دشنم
خرد بند سیت حکم لیک گاهی		تو ای بانا نوا نکت دشنم
دل بکشد شادم و دشنم		جای دل ز نوا دشنم
غم دین را مارا سینه دشنم		که لول بنور دشنم
پناه ملک دین فحش شاه		بلک دین چه ملک دشنم
دین راه عشق آن نیست مجر		که الد باشد از بالا دشنم
دل		
که این چنین در ایام کار و دشنم		که در از دشنم
به کار می بود شهری در دشنم		ز بس کاند دشنم

چه کال باشد ازین پرت صفتی	از لاد و سوره و صفتی در زیادت
چه قهر است ازین غایت	در و دیوار و نامش کشته است
دل از خواب ندارد و سگ و کلبه	که در نامهربانی همراه است
تو در این عالمی زانرو چو	از لادن عالم پارس عالم رواست
چو سگ تا دین دکان بود	کس بر لگو که دامن میفتد
ز نیروی که باشد کال غیغ	تو از عالم و خود ما تو است
خوشم با حال و دل از رویش	غبار راه و خاک است
شده از چشمش شعله	بلی چون شمعین شعله جاست
بهر چاره میجویند بحر	من و دردی که در ما نشود
باز در دلش و جان را صطرب	بهر طوفان و مالتی را بکشد

ساده

سده و پهن بر کند این دو چار کال	چون ویرال و باراند خراب کند
جای باران چو در شهر بر می نالد	در زمین شنی پدید خاکست
دوست در شهرت از بی هم کردیم	یاری برده است با بر خراب کند
جای مانده کان بر اصل حرکت	تویش را از بی موج سرب کند
با سزای تو که از کشته بین	کاش که دای را چنان در خراب کند
نور حق محلی شاه انکه بر جایی	تیره روزیم از نظر خراب کند
زان بزم کم شاد شد بحر که داند نوش	
در چنین رست پس از چنین بزم	
بغیر از اینکه بد شد ز تو از نظر	چو بود از اینکه نهی استین بزم
مکر را کاری مکر ترا بسرم	که نم بین طای و هم قمر

ترطلب کنم از هر دوی در پیش	بجز در تو نه چسبند بر در و کسرم
سپه ننگه فلک شمس تیر آیم و باز	بر پیش تیر ننگه تو همچنان سپرم
براه سبیل سرت شکم چه چاره اکنون	از زخم از آتش تو غار تر م
که دم کل مد از بر سنگ کلاه شبانه	محال غلق نباشد ز سبیل سحرم
مرا ز داود جان کام فتح و جهان	صلح غنی آن کی کند از شکرم
خوشم که چون به در باغبان نشود	نمای در آیم که غل غنی تر م
بجای گاهی شد و دردی دوست بدارم	زهره اگر که در هر دست پی خرم
سز و خشمش شد که بر اداست او	صفای که هر چه شش نشد از کرم
<p>با خیال خود از زهره میروم بجز که شوق میبرد از زهره که بکشم</p>	

الاول

ای دل بجهدم خود ز چه چرخ گزینی	انگشت دوستی سپهر یار گزینی
توسه ننگه نزنه و کوشا می گزینی	مردم بد از مرغ کوشا می گزینی
بادستان منور تو پیکار گزینی	دشمن بدوی شمع جنگ از یار گزینی
خدا ان کی خطبه طره طرازی گزینی	گویم دل از ننگه تو خواهر رسد تو
چندین زبان ز کوی باز گزینی	صد جان پاک که تخی از جهم گزینی
از یک خنده های شکری گزینی	بار شکری که کینه دشمن گزینی
چون خوشناله دل پیا می گزینی	کمره تو ناله چینی چه می گزینی
<p>مهر زوف عشق به بندی زبان مک ملح شربت کایه کز می گزینی</p>	
<p>لایم عشق او کی چاکر می گزینی کلاه جود و فضل که غار را</p>	

در این غایت	
ای نام تزیین و آستانه	عنوان صحیفه پنا
سودای تو هرگز است و بر	سودش همه بر سر زبانا
خالی و در سر کنون جاست	از قلم صفت آسمانا
هرگز تو در جهان نشانی	جوید کرد و ز پی نشانا
باید و تو بلیان سر آید	با کل غم دل بکلتا
جامه پس و آستانه	شد راند و هر که آستانه

مجموعه بیان بر کناری	
مکرده کناره آستانه	
نامت بر زبان هر که مجسمه	
مکث قفا و بر زبان است	
از کوی توره کم که خانه خود را	دیوانه نشا سدره و پراشته خود را
مستقیم و ره کوی تو نایده پیام	با ای که نایده پیام خود را
باشد که نایده پیامی طغی	افشاده ام از پی دل دیوانه خود را
از آتش دل شب سحر می فروزم	تا که نایده پیام کاشا خود را
سیکونم و این بر نه که ان بخت دارم	تا پی که رکنش بشود فضا خود را
چشمی بر نه و چشمی نوی باران	دارم ایضا بر بکلی دار خود را
بنام رخ و سحر که دهد جان دانا	شعری که نایده پیام خود را
مهرش را از توینم در لغا که نیانی	بر چشم و دانه ام شویم خود را

زندگیا هم قلم بر زبان طرف نامان
که میرسد زیر کعبه سیاه دامن

بکف تا بود دل خود در جان کز نام	نه است که آخر بر سر دل منیم جان
به کامی در این اودی بر توام و جان	کمرای بکوی را باشد این پیا پاز
کسین پس گوید منم و در میان	میان شهر زین پیا پاره اردستان
کسی حال به خون پسند چو دردی	که از یوسف پایی بود کامی کفزار
بجز ملک تخت تا کنون نشنیده ام	رحمت زلفان از اینک جوی نیشک
بهرم سکه غلغله کی اشق در زن	کلان کرد درشتا سیری کج زدن
میدانم شوق نمایدا بهر شاد	بهین اتم که نشاندیم باقی فاضل

چنان از شوق وصل چه چرخش خودم
که نشام زهم روز وصال و شام

زهر شب به اراج پایی سبب است	که تا بگذرد دگر یکا رنوم است
نهان لب کوشید و نهان دین	سبب نامهای کند که سکا نش
هر که خضعت خودت و در میان	که روزی غلغله کرد و در چنگل
تو و کو چون زول پروان کمر بنال	کسی از چو چون میزند وید جان
بهرم زگر و چو و اش و رمای بریش	تو دل می داشت اسرار نهان
نیای و درون بی ل زده چو	بهر کجا پندوش شکافی کرمیک
رقیب شب بر سرش تا گوید باد	بندار یکا موتی ماندی زلفش
بهرم را سیکره اطاری چنانان یک	چه حاصل میکند ز نغمی بی سنا
که این اودی خشت و این لیلیت و در	که هر جاری زده و سیمین رهرو است

از ان بگشت این پیدا و کرد در شمس
که چون فی باز اندر مال اردو است

یکی رخسار و بویش نظر ما	کز خون دل غش شد چشم ترا
نگداشت که بر روی تو آشفته نظر	دیدم که چاکر با چشم ترا
احوال تو خنده دل خوشه اند	از تنم پیر سپید شود بکر ترا
کرد دل ما و بر اندازی غفلتی	کافا ده بدین حال دل در بدر ترا
کواند شادی کنی از فراق غیر	کامی نبود پیش کویش سر ترا
غیر ملبفون و دراز و ساجد	کرد است اثر تیر و غای هر ترا
تا از پی زار که کرد آیه کاش	صفه رقیان سپهر بکر ترا
شاه که ز باشت تو ایخ پرین	بخت که از سنگ جهان بال پر ترا
زین بکس جرس و بجای شوی ترا	کو خضر رقی که شود را مهر ترا
امشب همه محرمی از جویگان کشت	
کو یا خبری داشت ز توبه بکر ترا	

مجموعه

بامستی که آید یار و دم بیکدانش	نماد ز دیده آب و دود غم از کمانش
مرا در خون کشیده و کربند آخرش	فغان از دست صیادی تناسلش
نماند که خواهد بود اگر کف خیال من	بکف کف منی دارم که دارم از حسرتش
ز چرخ اسیر و محفل ششم در کس زانو	تبی ز مدعی بکرم می رود کمانش را
چو با این توان مجله سیتس می توانی	
که هر کس تواند که وضع از غیر بایش	
از چهره شست و زدنش پراختنی ترا	این پاره اندیشه اشین و از زاری ترا
تو به شمع را می توانی دعا میخواست	با چه چرخ نور او با چه سیاحتی ترا
تا چاه و اردو پی خود را می رستگاه ترا	خیر از یرون کنی از زمر و عتباتی ترا
از پرشایم جمعی شاد و خوش حال که	باعث خوشنودی جمعی پریشان ترا
کشت اندوخته را با دشتی ده که بود	موجب آبادی کشید و مرالی ترا

تجرباتی که نامم زده در جوش	هر بصل و زردی که از جانی مرا
میثی که از جانیان است هر جای	
لیک میگردیشی که میثی مرا	
بسیار جوش که میثی را بپوش	که هر چه چو است ما شامد پیش
فغان جانیان را که میثی را بپوش	چگونه میثی را بپوش
	مکر و دمان در دور و جوشی را
	که هر چه در دور و جوشی را
تجرباتی که میثی را بپوش	قیمت بودت که میثی را بپوش
بسیار جوش که میثی را بپوش	که میثی را بپوش
زهر جوش که میثی را بپوش	که دل را بپوش
مشو به نیکو که میثی را بپوش	که از هر کی در چشم خدا است

کلی

کسی که قیام روی به شوش	و انچه بیدار است از دست
ز جوش که میثی را بپوش	خوشه که اندر کان بافت
ز خون دیده ام در جوش زرد	خوشه که از یک رخسار دست
	ز نیکو که میثی را بپوش
	بیکر ای که نور العسل را بپوش
قاصد کوش که میثی را بپوش	ایا که کوه بود که قاصد میثی
بسیار جوش که میثی را بپوش	از رنگ کس با کس میثی
کشتن آن که میثی را بپوش	کیا از زبان تو حرف میثی
نارم بدل که میثی را بپوش	عمرای دیگران و عمر میثی
ازادی که میثی را بپوش	کشتن آن که میثی را بپوش
زاده که میثی را بپوش	با او که کوه بود که قاصد میثی

نہایت از خوش محبت ما کو کہ من

حقائق کا خلاصہ کہ

در دوران پیمدهون من با لہ رارلس

راز حال دگر در خانه بنام شمس

منها اثماده امر الموت فبارئ

کود و شمن اندر دوش کعبه ایست

رازنامه فی را که ستمانی و استعمار محرم

حرف از مطافعی که هر کس اظهار داشت

حال دل کو ماول میں کہ ابن ہمارا

حاجه ان بحاره مله مذکوره اراکلی

شیرخان با مکر خون را سدا زد کولی

که در این مباحث که کار است

رسد از اقامت خود در مسد از آن گوید که

عن أبي هريرة عن النبي صلى الله عليه وسلم

10

[illegible]

١٠٠

الحمد لله الذي جعل العلم نوراً

يوم الجمعة

...

از کمال برآمد و مقدم منجوانان بکشت

منزل نخل که بارم همدار ان بحث

سر ختم کمن خون سحرکاران

عنفس خود دوست

مدرسہ اربعہ

1875

7

...

...

۱۰۰

از روی سبب که صابر سرکش افغان

و در دما اسک مشایب از ارباب

گوید از درختان و کوهستان

10	10
11	11
12	12
13	13
14	14
15	15
16	16
17	17
18	18
19	19
20	20
21	21
22	22
23	23
24	24
25	25
26	26
27	27
28	28
29	29
30	30
31	31
32	32
33	33
34	34
35	35
36	36
37	37
38	38
39	39
40	40
41	41
42	42
43	43
44	44
45	45
46	46
47	47
48	48
49	49
50	50
51	51
52	52
53	53
54	54
55	55
56	56
57	57
58	58
59	59
60	60
61	61
62	62
63	63
64	64
65	65
66	66
67	67
68	68
69	69
70	70
71	71
72	72
73	73
74	74
75	75
76	76
77	77
78	78
79	79
80	80
81	81
82	82
83	83
84	84
85	85
86	86
87	87
88	88
89	89
90	90
91	91
92	92
93	93
94	94
95	95
96	96
97	97
98	98
99	99
100	100

ويعلم ان

شماره ۱۰۰

12

7
20

۱۰۰

18

از پای ساوم و یقین

31/12

براندانی که صحت رسیده است
که امم هم این بد که زخم شمشیر

نوشته باد و وانی پاک و برین	حداکثر که زیاده از دلم تر است
نیز بر بختان خود دست می‌نویسد	مگر که اول من شود بخان که است
بکشد دل و قنار من که کارم	هر از بار شوم کشته که شمشیر
بجای پای شب وصل ابدی که باز	بجز در جانی نبود تا مشیت
شب خفا و هم در و جان بلای که	ندامد منید از بهر صفت تا خیر
رست خانی من باشد ای جانم	بس بود و جان من پیش تو خیر

بجای پای شب وصل ابدی که باز	بجز در جانی نبود تا مشیت
شب خفا و هم در و جان بلای که	ندامد منید از بهر صفت تا خیر
رست خانی من باشد ای جانم	بس بود و جان من پیش تو خیر
بجای پای شب وصل ابدی که باز	بجز در جانی نبود تا مشیت
شب خفا و هم در و جان بلای که	ندامد منید از بهر صفت تا خیر
رست خانی من باشد ای جانم	بس بود و جان من پیش تو خیر

دو سینه از خون دشمنی و شکم بکشد	از خون و پودن رقص و زین و سر زین
کشم بران خیار از آن سال دلی	از یک رجا کرد و آن حرف کشید

آمد و ز با مجر که واری می‌خورد	زین بر سر هر یک که ز حال او پرسید
--------------------------------	-----------------------------------

با آنکه کوی بخشن و کوی میث	از ناله و تورا هیچ نیکو که زنی
کشتی هر ریا که کنون بر سر جی	گر ناله عشاق بگویت خبری میث
جانی و او در قیام و زنی	راهیت ره چرخ می‌خورد خطی
تا با و روشنی در جان کشن	لار کشد که ز مال مال و پری

با آنکه نیامد	با آنکه نیامد
در هیچ ولی می‌گفت مال شرمش	

زودیه حول لشم چنانکه نتواند	کسی که خون خور و زده و سوزان
-----------------------------	------------------------------

چرا حال دل زده دل کیم تو را	کز آنچه بدانی کرده دوست یمنه
اگر چه کوشش چشم بدانی متباد	که دور کار زمانه این کار داند
من و چه شب جانی چه حال آن	مگر توبت آن کای چه شب میراند
کرشم ای که نوشتم خون یه چه	که دوست نامه اجابت اینچه
اگر نماید و عوار زبنت پس چه	کسی بگوید و در جهان نماید
کس این عیال بر کر کند که جانین	و به هیچ و کس از وی پس نشاند

بر کمد از تو محمد بر میدار خاکی	روح
زده بگوید و خشم خویش بنماید	مکرده

اگر در پیش خانی و انچه در بر تو آید	عفو و از بد چه نوزد سنگ از بد چه
می ندانم از که را وی شد از نام که	همه غفلان بر می تا چون نوزد می
کشد و بی بدست و از لوب جان بر لای	جان بد نام کنون دور از بدست

از بر خود

از بر خود می که کبوتر با هم از کهای	طایر با لوف اصیا دندنا نیک
در برانی کاید او در کشت خط	دست زشت برایش کن خود می
عشق بر کس علاج می او از خود کشت	شد رنجانده یوسف که برده کس
لازم حسن است مشوری و نام و پند	تا به عشق است محرومی و نام را نشاند
از نظر افشاده همان کردار دینی	هر که می بیند خلق از دور و نام را نشاند
محمد در قصه ما و ما تو را در دینی	از بر خود مجروح و شد و در دین

دشمن مجرب در شهادت عظم حسن	کوفتک را با کافات خفا می بناید
----------------------------	--------------------------------

افشاده بشیریم که ویرانه ندارد	یک شهر غریبیم و بی خانه ندارد
جانی که کیر دول دیوانه فراری	ویران شود آن شهر که ویرانه ندارد
که گوشه آبادی و کج خاکی	استوده کسی کوفل دیوانه ندارد

کینه و کس را نه بخانه ندارد	کینه و کس را نه بخانه ندارد
فریاد که اسم برافسانه دارد	فریاد که اسم برافسانه دارد
کشته ده و صد نام و یکی دانه ندارد	کشته ده و صد نام و یکی دانه ندارد
کاری بکنان ز کس مستانه ندارد	کاری بکنان ز کس مستانه ندارد
می در حق و با ده بیستانه ندارد	می در حق و با ده بیستانه ندارد
تابین مه پادشاه که پروانه ندارد	تابین مه پادشاه که پروانه ندارد
آئی فی تاراج دل مجروحی	آئی فی تاراج دل مجروحی
خبرش خیال تو در این خانه ندارد	خبرش خیال تو در این خانه ندارد
دیدم خون که بدل در غمخانه ندارد	دیدم خون که بدل در غمخانه ندارد
مدد را ندیده تاراج و نه در غمخانه ندارد	مدد را ندیده تاراج و نه در غمخانه ندارد
سکوناد استم از هر قوف و در غمخانه ندارد	سکوناد استم از هر قوف و در غمخانه ندارد

کلیه از این

کشم از آنچه بدل کرد ز خود شد مجسم	کشم از آنچه بدل کرد ز خود شد مجسم
آه بیگم که بار چه با جانم کرد	آه بیگم که بار چه با جانم کرد
مراد دست دل نامزنی بود	مراد دست دل نامزنی بود
چه شد که ز ما سواران پیشرفت	چه شد که ز ما سواران پیشرفت
نشند تا کجا برد اسم او	نشند تا کجا برد اسم او
چرا ز کین شد دست بخونی	چرا ز کین شد دست بخونی
نی از این سان نمی ناله عا	نی از این سان نمی ناله عا
ز خوشان بند و از پیکان پند	ز خوشان بند و از پیکان پند
پس از در خون پیدان جان ندان	پس از در خون پیدان جان ندان
مهرس از جسم و زاده که دیدم	مهرس از جسم و زاده که دیدم
کر با تش بدست جانی بود	کر با تش بدست جانی بود

همین بود از بقع حاصل بود	که مشکلمه شد مگر مشکلی بود
نبودی حاصل عقل از جنون گشت	چرا دیوانه هر جا عاقلی بود
نیکو دید راه کاروان کم	دلی کرد قفسای محلی بود
ز آهمن دل ندیدم سخر کاش	مرا دل در کف سنگین دلی بود
بخاک پای جانان کی سپارند	وجودی را که از مرگ کل بود
سراپا سوخت از شمع کوئی	نهان از من هر عضو مشغول بود
دوان کوشد دل از دستم که هر	دلی بردست و دست بردلی بود

از چهره چندی پر سی پکنای	که ریانش بدست قاضی بود
نمیدانم چسرا و براند کردند	هر جا خوب رویان خانه کردند
ز نور شهر غوغا نیست کوئی	کسی را که دکان دیوانه کردند

نزدیک

ز دندانش بجان و شمع و سوزش	نهان در سینه پروانه کردند
مرا زین چندی مردم بر آتش	بستی در جهان افسانه کردند
ز دست از یک مکر نفهم کنگن	خرابم چون پیکر پیکر کردند
باین رونق بنایستی جانما	بنای مسجد از سحر اند کردند
زهی و د آشنا شوخی که اودا	رقیباتش ز ما پیکان کردند
نه آن صید است مرغ دل که درم	ایرش از خرب دانه کردند

مرا راندند ز فخر و فقه حجه	بکوشش تار قیابان خانه کردند
----------------------------	-----------------------------

کاش با آید وینا بهم از جابره	نامک دل پریش نام نمنا ببرد
حسرت عشق مکر زنی نفیرین بعبود	نمودند زبان نام ز لحن ببرد
خانام پر سر ایدت که هر چاندونم	ز کی زره رسد و جلد پنهان ببرد

سین که دستور لب تر شد چو دست	زینک این تشنگیم تالاب دریا ببرد
گفتم از کوی تو جانی نروم غافل	که چون رخت من آغوشوی صحرای
بسلامت نرید خسته عشق تو دمی	یا همه دره اگر نام دعا و ابرد
بردم اینک دل جان بر سر آید	ترسم از اینکه عینم دل تنها ببرد
از بی دل چو فرستی چو ز پدا رفت	بگذارد از در شبین شیون و غوغا
بکش آغوش و اندیشه کن کو محبوسم	
رقواین دعوی پیموده بفر دایم	
ز رشک از جان خسرو کرده صدف ببرد	کجا شیرین دغیرت از سرفرا و خیزد
بشادی بر سرم نهشت کجای غزل	بیا پیرون و مگذارم ناشاد خیزد
خاکه را کجا خواهد شدن با ناله و ناله	که قدم صید میکنم چون بکافا خیزد
جدا آنم غمی باشد ز شیرین دل	ز سنگ آن ناله که نیش فرهاد خیزد

لحن

گفتم با اینها کجا غری خدمت است	اگر دلتهم ز فرقه زنا و بر خیزد
و هم یاد اسیران ناله و ترسم ز تیر	پی از آدم جسم از دل صیاد خیزد
نیدانم چه حال این که بهر پر کشم	به بالینم نشیند باد و صدف خیزد
کجا باشد مجال ایند هر که از محفل	همان ناکرده با او کس سخن نیندازد
بجفل بد از آرزویشان و آراست	
که خیزد یار و محبوس از بی دادر خیزد	
ز پدا و حسن کردل و افرا خیزد	عجب نبود اگر یار از سر پدا و خیزد
ز بر تیغ که بشاندم دلش نشیند	بچشم خویش که بشانمش ناشاد خیزد
ندارم میل از روی که زنجیران نام	که از ناله نم حمار دل صیاد خیزد
ز تاشیر بخت کی عجب باشد پس ز	اگر از خاک ششیرین ناله و خیزد
با خالم ز ضعف لب که بهر تمام	پرستادم ز بالین باد و صدف خیزد

کجا بهر ملک چون منی بار بیزا باشد
که از هر گوشه شخصی ز پل داد بر خیزد

نار شعله ایست که خیزد تیرم چون زنجیر

ز وحشت صید چون اول تیر کال قنار خیزد

کسی خطی بر حلو فروشد
شکر باز بر در یکی فروشد

ببازاری که یوسف را فروشد
چو من کس بنده اینجا فروشد

فغان از خواجه کامروز آرد
بنافرمانی سرور فروشد

هیچ ارچه نمی از زم و لی کس
علام خود هیچ آید فروشد

زیانهایدم از جن و فالیک
خرم از هر که این کالافروشد

بمانی نیست یوسف را و لیکن
چندانکه یوسف را فروشد

کرش نادان بود شایسته کنجی
همان بهتر که بر دانا فروشد

مکو با غیر از عشق پینا
چرا که هر به ناپسند فروشد

دل

دل از او بخرم مجسمه کند کن

ز مادر دیده و بر ما فروشد

اگر از خاک شیرین بکند رد
نمی آید از آن جز بوی نسرد

بیا بر تربت لبلی نظر کن
رو و ماحرست مجنون از یاد

بزخم تیشه از غم رواندش
چه غنیمات خسرو را بفروشد

رید صید دلم که از کندت
سر زلف تو دام راه او باد

خلاصم از کجای کن چه خواهی
بقتل چون منی از غیر انداد

ندانم از چرا کردی خرابش
سزائی را که شد از تیغ آباد

جهانی بهره ورتا خود چه باشد
نصیب از آن حسن خداداد

مرنج از ناله مجسمه که آرد

جفای شه رعیت را بفروشد

نالهائی که دلم از تو سحر دارد	نشوی غافل از آنکه اثرش دارد
قاصد اینگونه که می یازد انگشتش	میتوان یافت که از بار خیرش دارد
لعل تو خون جگر با خور این شیر	همه از خوردن آن خون جگرش دارد
سردار لعل با سوختن است	گرچه سنگ است دلش تنگش دارد
رنگ غیر مستم بار و غم شمای	عشق منجی است که اینگونه شمرش دارد
جان و دل و ادم و رستم بسلامت	نالهائی که ره عشق خطرش دارد
کام غیر از لعل نور و اشوان کرد	درد هر چند ازین خنده و اشوان کرد
سبز به چمن ز گند تو گرم خون بریزی	میتوان گشت در الیک را اشوان کرد
قسمت این بود که کامم تو حاصل	درد نه زین پیش شب و روز دماغش دارد
چشم گیرنده نگاه و نگاه تو چشم	میتوان دید و تحمل بچشم اشوان کرد

بسکه دلم از تو بود شرح غمت بستم	بعد ازین کوشش با فسانه اشوان کرد
گرچه سوختم اشوان کرد و گاهی زانما	نچشم که که از هر چند اشوان کرد
سنگ خود خوانده را بار و ازین جرم	کین همه لطف با من و پاشوان کرد
یار سلیم با و به نام چو دره یکجاست	که ز بس خوف و خطر و بغض اشوان کرد
پی در پی که بسی رنج کشیدم بچشم	بغضانی که دلم راست و دماغش کرد
غیر از تو همانا که جدا اشوان کرد	درد نه زین پیش شب و روز دماغش کرد
چند کوی که بجز ازین ز کوی نروی	چشم ترک تو از هر چند اشوان کرد
با تو ناکفته همان روی نیایی	پیش ازین کوشش با فسانه اشوان کرد
چشم بکشد به چشم بند ز بالش کشا	طایری را که توان است و دماغش کرد
رنج را هم حملین که پس از منور و داغ	بغض ایندم و در بغض اشوان کرد

چون توان کرد که میل همه بر جانش	وز نه برین شکایت همه جانشوان کرد
کو همه رندی می بخوردن مجروح است	ترک معشوقه و می بر یا شوان کرد
بدشنامی علاج درد ما کرد	چنین هم میتوان دردی دوا کرد
ندانم آنکه شمشیر را بنا کرد	پس از آیدش ویران چرا کرد
گشتم کفایت و راه غایت گشت	عجب دارم که بر عهدش وفا کرد
برینج افزودم و گفتم شفا داد	بدر داوردم و گفتم دوا کرد
نه لطفی کرد و نه رحمتی ندانم	ز خود چون با همه جورم رضا کرد
فلکنا آخر هر آن زهری که بایست	بکام عالمی در کام ما کرد
بر آن در کوننا لایکون نه بجم	
که با من هر چه کرد این عالما کرد	

بعضی که ز روی تو پرده بر گیرند	ز حال لاجها ز بیکه که خبر گیرند
بجز نم که چرا بر روان عشق نمند	رو سلامت و بر راه بر خطر گیرند
ندانم از چه غریب این شکار با را	خبر ز دام نماند و بی خبر گیرند
ز دست دیده و دم کشان غریب	غارت دل غریب چشم ز گیرند
نیتوان چه بروی تو یک نظر دید	گرفتم اینکه ز روی تو پرده بر گیرند
خوش آنکه تیغ کشی زبان بوالهوس	بعجز کوشه دامن بیکه که گیرند
ز رخ راه سرکوی او یکو مجسمه	
سراف ماز رفیقان هم سفر گیرند	
بوی جان از نفس باد صبا می آید	مکار خاک سرکوی شما می آید
اینهمه بوی خوش آنجا بوی بو کرد	تو بر و بروی و باد صبا می آید
غافل از آنکه چه کس کندری بگوید	کاروانی مکار از سوی خطا می آید

غیر میکنی جان در قدر افشاند	چست کاری که بشوق تو ز ما می آید
جو رکن چو سر می دل من کرد تو	چون ز جو رنورده باز چرامی آید
عکساری چو غمت نیست مرا در چشم	که بر چاره دهنم ز غم می آید
خاک من بر دیکوی تو نیندازم	کاینکه کار هم از دست عیال می آید
کس گفت اینهمه زبانی که آید و نهد	بکجا می رود این آن ز کجای می آید
تو کشتی که از نظر و جبر از دل	
گفتم ایدل که تو را عقد کشتی آید	
بازار همه بر تو آورم داد	بهر که زوم از دوت زبیداد
فریاد من از تو نیست کاورد	خواهش من ترا بر نرسد یاد
پنهان ز منی از آنکه نماید	در دیده آدمی پری زاد
آن کیت که دید در همه شهر	روی تو در بلا نیفتاد

هز

آهسته که بر به خاک شیرین	کازرده شود روان فریاد
پچاره کسی که دل از او کند	پچاره ترا کند دل با و داد
ما سر به گند او نهادیم	تا خود چکند کسی که نهداد
یاد رفت اندران گذر کرد	
یاد دل جگر آتش افشاد	
دوش بر آن سر کوانشی فرو خیزد	تا که یاد کار آتشش سوخته بود
خوبش اسوخت بی صفتی از شمع	ورن پر وانه خود از آتش خود سوخته بود
کرد فایده نیست ز تقصیری	جرم از است کتایم شویند سوخته بود
کاش دل نشدی باز بر دست چینی	یا که چون باز نشدی دیده سوخته بود
اینهمه که مجرمین از کرد و نیت	
شود بود که از چشم می آید سوخته بود	
در سجده	

اگر کس غم پیش تو گفتن تواند	شاید که کس قصه شهنش شود
قاصد بن آرد و پاسبان بن آید	دور از تو چنان هست که گفتن شود
حالت عجیبیست بجز که گفتن	آسوده تر است که گفتن شود
پیش که مدح ملک زاده حسن	زین پس که بی لعل تو گفتن شود
شهر آواره که چشم تو شوخی	خاک قدمش از زهر رفتن شود
راز کی پسندد نهانش نه یار	
گویند بجز که نه گفتن تواند	
صد شکر که خواهم ببارم	آورد و کسی نشد غریدار
پتیم نکر که نارد	از تنگ مرا کسی بیازار
بوی گل و گل هوای لبان	بانگ دفنی نسیم کلاه
مطرب غزل که دستم از دست	ساقی قدحی که ماندم از کار

شب کوته و لب پراز نسکایت	مغشوقه بخواب و غیر پادار
دیدم که چگونگیست زایل	حسن تو و عشق من یکبار
ناله هم شب ز ناله دل	دل از تو و من ز دل در آزار
گویند مثال چون ناله	مرغی که بدام شد که قمار
بجز دولت خار نکر	
خار است از آنکه از تو شد خار	
یک دست بردل یک دست بر	از کوی او رفت چاره مجسم
باده سازند کاند بر اوست	گیرند که ما را راندند از آن در
شد شوق دام شد ذوق و عباد	آن قوت بال این شستی پر
ما خاک باران بر سر فشایم	تا خاک ما را ریزد که بر سر
اشکی و سوز لبست ناچار خیزد	با آتش دل از دید چو تر

کرده نغمه تاریخ جهان دشت
چون روی بهت گشته بشکر
تخلم دو تاشد از بار عشقش
دیدم که مارا یاری شد این بر

خلق ز دستش آواره زان کو

زان کو مبار آواره مجسم

این بس که در پیش بخت چنان دیدم
هر روز روز ننگ به چانه دیگر
تسلیم زدم و زین خانه ندادم
راهی که کشم زنت سوی خانه دیگر
دیوانه درین شهر ز بس پر شده باده
هر روز بگیسم زده و برانده دیگر
کزینت زبانی بی فایده و نیز
کوشی که تا بشنوم افسانه دیگر
صیدش و جفا کشت ز بیکار خدای
در دام بگو تا بهنت دانه دیگر
در داکه بجای شدم از دست ندادم
دستی که بگیسم ز تو چنانده دیگر
مجرم ساز راه و مهر و بطلان
گزینی رسد اینک دوسه دیوانه دیگر

مخزن

مجرم دل جان بر کف و شاه درین
آوازه که آید دوسه دیوانه دیگر

دارم ز تو ای کن جفا جو که بسیار
با آنکه بجزرت بودم حوصله بسیار
پرسی ز دل که شده ام چندان غم
افشاده میان من و دل فاصله بسیار
باری تو می چیت که در درخت
پیاست از اینسان ورق باطله بسیار
ریش از تو همین نیت مرا بکنده دهم
در پای دل از خا غمت باده بسیار
شهادت منم از زلف لعل لعل
همشد چمن سستین سلسله بسیار
از کوی یمن مرا بید که هستند
از کمر شدگان همه این فاصله بسیار
شب که تو معشوقه خواب بکنی
جان بر لب در دل خفاش گل بسیار

از بهر چراغان شب وصل تو مجرم

افروخته راه سحری شعله بسیار

در برج طراز و در عظم حسن

بجای عیش و می ناب هر بختیکسا	هم شیرین زبان ساقی سپهر عدا
دست اندازد جانان پای بند عشق	چشم اندر روی دلبر روی اند پائی
خنده ساقی بکاو کرید جام از میان	نغمه مطرب بکا نال چنگ از کنار
که بکام نماند از لعلهای کاجمخ	که در دست پیران زلفهای تابدا
هم بهای بوسه از نیکو زبانان	هم شاد و خدی با این نیکو زبانان
دست افشان شادی نوش از این کمر	پای کوبان یعنی سکن از سپهر عدا
نظم باران خالص در وصف کار کجاست	شعر محراب خاصه در مدح خدیو کامکا

در برج طراز و در عظم حسن

اگر باشد سب از سایه پروردگار

بخت عیش و شادی نماند بخت	خیر طرب و دولت کی نماند بخت
--------------------------	-----------------------------

بخت

بختی کین ذوق می بخشد خیالش

نمیدانم چه باشد در وصالش

نه از نماز استایر یاسن که باشد	نفا غلبای بعد از انفعالش
و فلاناکرده و خشن و میسده	چرا از من نباشد انفعالش
نرسیم از خلق و نه اندیشه از شر	مگر شد خون مظلومان جلالش
چنان کرم رقیبان هست در بزم	که هر اندام نبود حجالش
بود درمان کند درد و لطم را	به کس میرسم گویم ز حالش
بران سر خسته آخر جان سپردم	که می کشد جان بخش ز حالش
که این مرغ بر بام تو نشست	که از سنگ بجای سنگت باش

بجای محراب از کوی تو میرفت

که هر کس دید که بان شد بجالش

براهن کرم کمر در اول کاش	بود آغا عشق این تا چو بود آب
و بی تا چند بر سر نه به جام او قاصد	ندارد با من این لطیف چنین با کشت
پرسکم ز نصیاد و نیشیم خیرم	همی بر بام از دیوار و از دیوار بر بام
ندام صفت این چون جهانوار شد	که که آتش کد ارم در دو که در آن کف
کشد بجز من تا کام مجر استفا	ز وصل خور و بان هر که حاصل شود کما
<div> <div>دل چار دمن با نوا نیا پرستار</div> <div>پرستاری که باشد چنین چو نیت چار</div> </div>	
ندام ره بکوی کبیت یار بسین با	که بوی خون صد چون شید کید
دلم در کار سودای سر زلف بستم	که آفر اندین سودا بر سوا کد کار
چنان خواهم که تمام مرا کوئی با	که که صد بار کوئی باز پندار از غبار
ز تو بس صفا دارم نه کشتی نرس	مکو حرفم دیگر که خواهم که در اظفار

تا چون

بها چون استخوان کشته تیر کمان	خورد پیکان زهر آلوده میرزا
مرشد منزل از بس که در حجر چو سر کشت	که هر کس کند روزی زلم افد کمان
<div> <div>شرم بهاد از دل امید دارد خویش</div> <div>از دست غیر که یکدم باز یار خویش</div> <div>در بزم از آن نشاند مرا در کما خویش</div> <div>فکری بکن روزی در روز کار خویش</div> <div>باید بیرون رویم کون از دیار خویش</div> <div>غافل از اینکه نیست کف از غبار خویش</div> <div>کا که کشتیج که از کار و بار خویش</div> <div>رحمی بحال زار و دل بقرار خویش</div> </div>	
رفتم که کام دل بستانم ز یار خویش	آمد چو غیر اند ز بزم کار خویش
میخواست تا غیر نشیند مقابش	شد روزگار من سیه اید چو دق
دیدم که از بزم تماشا میان بشد	کفتم با خیار خود از کوی او دهم
از کار و بار هر دو جهان انگس	مجر خدا بر امروز از بهستان او

اشک که بار ساقی و ساقیت باره نوش	
مطرب که چه چنگت و چه چنگت رخ نوش	
بالعل می پستش و بالکجا نقرش	ساقی بنوش باره و مطرب بار کوش
من با حضور دوست خود غایم	بر کوفت آنکه مکرار دم بهوش
چندی که چاک باز فروست خلق	بهوده بهش کس ای عیشین بهوش
بکشایان و پرده بر اندازد در بر	بر کیر جام و چهره را فروزمی نوش
و لاله	
پروان زود و دیر تو کز خون رود از دل	مهر تو نه خویش است که پروان رود از دل
شد از غم مجنون دل خلقی همچون لعل	با حسرت لیلی عشق مجنون رود از دل
افسانه شد از بجزوی در همه شهر	گفت آنکه غم عشق با نسون رود از دل
ناصح غم عشق که کنون از تو فرو نشد	روزی رود از دل اگر کنون رود از دل

کردن

کردن بمن آن کرد بجز تو که شکل	دروصل مرا کنه که کنون رود از دل
کشی که غم از دل برود چون برود جان	جان میدهم اکنون بگر چون از دل
بکفتر و خون پیش بود ایندل و مجسم	
غمیست که پوسته را خون رود از دل	
که ز دنبال دل که ز پی جان باشیم	چند آوار که از این که از ان باشیم
جان خلقی ملک از پنج پرستاری ما	آوا که یکده و سه روز در اینسان باشیم
پی ویرانی ما برود این سبیل گشت	آنکه غم می نماند و در ویران باشیم
کو سنجوبان که پریشانی ما عیب گشت	پسندید که از اینکو نه پریشان باشیم
گاه از وعده دیدار که از فرود وصل	چند شرمند و ندانم ز دل و جان باشیم
بر تو که جان بفتانیم و نشانی در آن	این بیندار که از کرد و پریشان باشیم
زخم زدن زخم که تا از پی هر قسم گیم	در دود و در دگر تا از پی هر مان باشیم

ما نمانیم که از جور تو نمانیم مگر		هم تو خواهی که ز دست تو در افتد
مهر از راه زمان آنچه در اندیشیم		
ما که غارت زده لشکر سلطان باشیم		
جور از تو ام رسیده زلف افتادیم	چار از تو گشتم و نالان از آن شدم	
گشتم یقین که با من است این عهد محکم است	خود بی قیوم جان من ویدگان شدم	
بیطافتی نکرد که همان فاصد از برم	کامی نرفتم بود کشت از پی روان شدم	
هر کس بکار دادن دل شد پادشاه	از کار دل که شدم دور کار جان شدم	
خادم ز ناکسی بر او که با کسی	شرم آیدم بگویم اگر کار از آن شدم	
در عشق مجرا غم سحر و امید وصل		
صد بار کپر شدم و صدره جوان شدم		
از غمش شش کسی که در دل کاشتم	حاصلش خواب دل برداشتم	

الکونم

دل از دستم رفت و بیکو بند خلق	بند بر پایش چرا نگذاشتم
من که خود بی اختیارم بچین	اختیار دیگری کی داشتم
تا بماندم زنده دور از او می	مرگ را فسانه می پنداشتم
و که بودم از جنون انکار و با	خویش را فریاده می پنداشتم
دعوی عشق از چه بیکدم کردم	خویش را رسوائی انکار داشتم
مهر از کوی نو کامی رفت و مرده	
کاش من قوتی میداشتم	
حاصل صد ساله که اندوخته	ز آتش غمش بدی می جوختم
کس که نه اگر بود از سر عشق	تا ز که این نکته من آموختم
از تو من این درد که درمان نداشت	از چه غریبم ز چه فقر جوختم
طاقت دیدار تو ام چون نبود	ایده ز دیدار تو بر دوختم

دور شود از بر مجسمه که من

ماندم و از آتش او سوختم

بکام دل بپرخاک ز دست یابیدم	دور روی که علاج دیدم و یابیدم
مرامی که شایسته بودم و فاداری من بودم	بزرگ تیغ او بر سرم خود افرازیدم
نذارم قوی ای تیغ دل در کوشه باش	و که چون تو نهی نامهای نامیدم
نهان میکردم روی خود ز من هر که جست	کجای در دم مردان بآن خشاریدم
قبسم کردم اندر رویش و غریبه گفتم	سزای من چرا این خنده بسیاریدم
اگر صد جان مرا بر دم بجهانم توان بودی	فدای جسم و جانش در دم صد یابیدم
چه دهنم که خاری صحت کل در میان	و که ز درشس کباب از کلاز یابیدم

سگت کوفتش شبی ای کاش منم بودی

که تا ز دل خود را با او اظهار میکردم

دور حاکم کرده خشم

من اگر ندانم اگر شیخ زهر فرقه مستم	چه عاقل و کندی چون این من رفتادم
کشت که تا چنان رشتند همت که ز دستم	شد را عاقبت از بس که ز کبکسی دیشتم
نه غم از نعمت ابرو زنا خست فردا	کز سر هر دو جهان تو هستم و با تو شستم
عقد کفشی شکست تا بر سرم هر رقیبان	ز توان مهر بریدی من این عقد شکستم
که بخور بار کشتند از همه سو خلق و عالم	بر بایند مر رشتند هر تو ز دستم
من اگر نیکم اگر بد که پس از اینم زدند	بر بخور هم شدن ای شیخ همین که شستم
مردمان چه کنندم که چرا خود پستی	دوست چون من شدند و چه پستی

مهر از در که شستند از آزاره خشم

رخ نیایی که من اینجا ز بد حادثه رستم

خشمم که رسیدم زین و آخر کشتن نامم	من از آغاز میدیدم که چون پندش نامم
-----------------------------------	------------------------------------

پادشاه که پادشاهم لیکن شادم را نگذاشت	کسی از بهر حسد دیگران تبار بپایم
بخون کفتم کشم بال پر غافل گویا	گشت روزی که در بال پر در گوشه دایم
تو ام شو و شکیلائی خنجر فخری کردی	ز رفتن مانده پای طاقت ندرا و لیر کایم
بدر و کعبه که در منم خوانند و زین غافل	که من فی در طریق کفر و فی در کیش اسلام
تو را ساغر بدست جام می برافشاید	دل خنجرین و چشم خون فشان ای ساعی
تو کردی لبر می آشوب شهر و خنجرین	من اندر عاشق رسوا می خاص و شهر دایم
بدام عشق و مندم که قمارم که بازی	ببادا هرگز نم زین بند و آزادی زان دایم

ندام از چه جر و کوش در محفل بسوی من

همی میدید و اندر زیر لب پیدا و گشت نام

ز بس انداختن نالیدم آخر گشت صبا	نبودا بر لطف از او بود بهم از نایب
بس که گفتم نشستم ز شمشیر بر شامی	افتاد نماز شمشیر بر شمشیر در دایم

و نورا

دلش را زدم ز دیکت سازم زاده کردم	تو هم وقت که خود می کنی ای ناله دایم
خوابم کرد و بودی بی جا و بی بودی	که از خشت و گل هر چه خنجر و بیاد
بپایش افتد و خنجر در هر که در من کرم	ز خنجرش نشستم خاک و دوران از بار

نظر بازش بغیر است از پس از غم بر شمع می بینم

چه شد محو که آخر انجمن از چشمش نشادم

در مع ملک زاده

سزای انکه بجای تو خواجسته نکندیم	یکی بگو بجای رفت بنده که خریدیم
چه حالت ندانم بحسبجوی تو مارا	اگر گشت تو تم افزون از آنچه پیش دیدیم
ز آنکه ز پر داز ما بخت در آمد	اگر باز شد بدست تو بود هر چه پریم
بستی بر دالم که که او بخت کنی	بخون کشیدم و در خون فشان بپایم
بمان شهر بدوشم گشت و محنت از پی	خدا را بگویم که من دست بپایم

تو را بجان گذرست جز دیده آنا	که خاک مقدشان بچشم فرو کشیدم
ز خاک پای ملک زاده ام پا در آمد	
حکایت بجان بخش او زهر کشیدم	
ندیدم اینک بجز زوی لطف چند	بجز نشاط و لی آتم آنچه نگذیدم
ترسم که مانده دست خویش	سر بجا بچید و پا بدامان
زان دزدان زان لعل خندان	جانهاست برب لبها بدندان
با کوی لیلی محسنون ندانم	هر چه بگذشت سرور سپایان
که او جلباب است خواهد فروز	داغ زمرهم در دم ز در مان
با آنکه مهرم بگذشت برب	کشم عشم خود یک یک بجانان
صد جان بهاشد یک بوسه است	کالا ندیدم زین کونار زان

سین چون تو کالاهم کردیدم	در هیچ بازار در هیچ دکان
جان از دل و دل از جان و جسم	
زین هر دو خلق از وی در افتان	
جدا از غیر و ما را در بری تو	بسی امروز از وی بستی تو
جهان گشتی چنین ویران چر شد	مگر خاقل ازین چشم تری تو
چنین کاندل از غیرت نهضم	چنان گویم پیاد و پیکری تو
چرخ می باشد شای عشق تا غفل	کزین سر چون شدی بر آن سری تو
نمیدانم که ایچوئی ای دل	کزین در چون روی بر آن از وی تو
ز راه عالمی ای همدم آگاه	مگر از محرمان محسری تو
	زوی آتش بجان عالم ای برق
	مگر آه درون محسری تو

فی جرات حرف لی رخصت آه	رستم که کبیرم برادر سر راه
درو که اکنون می باید نیست	دروید که ام اشک در سینم آه
مارا بگویش آورد و کم شد	بهر دلیل است این بحث کراه
از کین زاده با ما چه خیزد	او پر جاحل مارند آگاه
دستی که باید بر او امن دوست	ورد که دارم در پیش بدخوا
بر روی زاده دیدیم و کردیم	چرم عظیمی استغفر الله
با خاندنم یار یار اندم غمبیر	رستم بگویش المحکم الله
مجر برایش جان دادم آخر	
رستم ازین غم احمد الله	
از غیر چه نانشیده باشی	کز ما بلفظ رمیده باشی
کشی که تو را ندیده باشم	این بار بدین که دیده باشی

باز از مهر

باز از مهر بد حدیث عشق است	صد بار اگر شنیده باشی
پداست ز اضطرابت ای دل	کز دام کسی رمیده باشی
بردست چون دامم کشتی	سهل است اگر دریده باشی
ای قطره خون برستانش	از چشم که تا چکیده باشی
چون کل شده داشت و کچاک	از دست که تا کشیده باشی
شیرین شودت سخن چو مجسم	
کر عمل لبی میده باشی	
عمریت که از پی نکاهی	هر خطه نشسته ام برای
گوید سخن بغیر و کاهی	از خشم کند بمن نکاهی
ای غافل از آبکنای	رحمی که ز دل کشیده ام
مان نیغ مکش که بکنای	ترسم بکش زبینه ام

فریاد که نیست اندرین شمع	نه وادرسی نه داد خواهی
در کوی تو دشمنان نداده	فرست که ز دل کشیم آهی
گرمست دفا کند ما کو	مارا تو بکش که بکناهی
از وصل تو که چنانا میدم	شادم که تو ام امید کاهی
یار بکه گویم اینک مجسم	
جان داد حضرت کاهی	
پایه های بر سر ترم از مهر زانی	که مرانیت بی عذر قدم تو زمانی
خواستی خواست ز سوز دل من آید	بنشین تا مرا برین چشم از دل نشانی
که چه خون ز کویان همه در چشم من آید	چون بروی تو بر منم همه جبیند و تو جانی
یاری و رسم وفا داری آینه محبت	همه دانی تو که دایم همه دایم که ندانی
از دست شب که گویم که چو فردا بدار آید	روی بر تانم و نایم که بر باد سخوانی

یار گویم

باز گویم که بتا بهم ز تو چون روی ندانم	بیکه آرم که بسوی تو بود و رو چو جانی
یا بسویم بگری یا که بجز نسیم لاری	بر سر راه تو بر شبنم بکافی
مخوام از بهر انسان بر خلق که تویم	روم از خویش برفاقد تو ام کار زانی
راحت جانی و آسوب دانی زن و بکنا	آفت صبری محبوبه ل پرو جانی
بار طوفان و در هم در هم زار چیدم	یا چنین جسم چنین راه چنین بار کانی
کاروان قدوس که شد دای با جید	کصد این بیکوش از من که گشته زانی
مجز از جور تو جان داد و نداند بکه نالد	
که بکس نکر باز باد بهتر از آنی	
دو مع ملازده چشم	
در دلم ای صبر چو گری شستار	خیر که با تو نداریم کار
عشق نباشد که نیار در خروش	باد و بنیاد که ندارد دمار

تا چند نیت بر انداخته ام		
کرمانه نیت بوس کشیده ام		
این سر و سینه قیامت یاری بود	این نعل ترکت بخاری بود	
این سینه که بر طرف چمن می پی	خطی است که بر کرده عذاری بود	
عینی عشق که فکر کارش نیست		
ورده که غمی جز غم اغیارش نیست		
پروای عشق که کار و بزم	دارم غم آنکه هیچ آزارش	
صد بار اگر درین حرایب بیاوم	دوران غم چه کند بیاوم	
و آنجا که سپردن اندر بادم		
حرف غم تو نمیزد از یادم		

مرکوبه عشق تو ترک جان کرد		جان داده ولی چو سودا ازین صفا
نیت عهد در دود بود ازین نیت		
کی یافت کسی که در دود خود بماند		
کریم ز بسبب خاطر غیر پاک		واقعه محبتی تو ذاق و فاک
خدا بدید که کار و کشتی بودی		
مالی عشق بدین آلاسلوک		
از دیده سرشک لاله کو تو نمیزی		خواب دل از دیده برو تو نمیزی
عزیز که خون من هم بریزی بود		
دارم رشوه که تو نمیزی		
کشم تو هم بجان و دل هر می		دل کشی بجان من جان کشی

دو زنی دو نگاه داران که یکی	دو
میر خاک دوی کردم و ایا که	
تا چند نام که چو کردون دو کتا	
با ما تیسار این دور که تیر و بار	
یا تو می رویم با شایر کی تک	
که بر سر سلی کی بر جک	
بر سو که پروغ ول ازین تک	دو
با هم پید اوت تو بار	
از هر طرف نشاندگان تک	
اری شکار که شد چون صیدی	
بچشم مدی کار دیدی که کرد	دو
اگر اتری سپاردیدی که کرد	
یا ری که در اقل می با جوداد	
کار من چیست کردیدی که کرد	
اول الله	

چو عرصت بی ازیند برار	دو
و بر می خفتان بال اردل از	
در تالایم کنی یکیش آه از دل	دو
در آه یکیشی بمیر از غم بار	
تا کی به شایب نکستنی تا کی	
پنهان نکست بخوشی تن تا کی	
هر روز بگو چات کدش تا چند	دو
بر لب کبریت نشستی تا کی	
کز املکنداهی فرهادی بیجون	
سربست دین نکست شواجر	
ترک تو چوست بودوستی فوج	دو
از چم نداند بدستش خنجر	
ای ترک پر چهره کز از روی ستم	
کوشی ز غلام تو بریدند چشم	
بر ک کل و کلشن است کوش و رخ او	
کو بر ک کل و کلشنی باشد کم	



شمانه همین تورا در آذر دارد	و
جان دل دوستان در خاک آرد	
تبد در دل آتش پیروخت لی	سوزش هم چو دل چو دارد
ای که تو نشاط در دل انداخته شد	
پای آتش غم دل زبنت بخت شد	
قد تو بود آتش سوزان عجیب	که از آتش آن رخ فروخته شد

	
<i>در تعریف</i>	
یارب یسویان مسمی بجای	بر معجزگان می رسم بجای
بر این بین که با دور دست	<i>در تعریف</i>
بر آنکه دهد باده به دست بجای	
یارب بعضای بزم غافل	بر روشنی چراغ احسان
هر چند که در طاعت می رسم ولی	
بر پر تو نور شمع ایام نم بخش	

الک

این کلج که شد دران برافروخته	
کوئی که سده است دران فاشه	
گر زانکه نشت در سیرت بین	
این خرقه کنون که در سیرت سپید	
<i>در تعریف</i>	
این جرم منور که فروزان چو ستاره	بران وینیم و او را دو کر است
چرخ و لیک در شکر لیک	<i>در تعریف</i>
سحر است و لیک که بر شرب	
این خنده که چون چهره نیا شد	کوئی چو بدست خرد و شربا باشد
جرم فلکی در کف خورشید بود	<i>در تعریف</i>
کان که می در کف دریا باشد	
این خنده که زب بزم خاقانی شد	میان زبان ماتی ماتی شد

هریت که زبش پیش می کرد
ماحت که نقشیدن مانی شد

و آمد

قهر نه فرخده بی نیک شرت
کشن در سیاه کل و نیت

در آینه اش عکس کل می بود
زین سوی فلک پد کلمای شبت



و آمد

سجده از کتاب حجت کجایی
انداخت از میان چرخ و فتنه

و آمد

که قلم ترا اول زبانم را که می رسم
زخم نمی که کرد اندر قلم من چنان

و آمد

کو شتر از چه مانی زیر بار
نار تو جوشانست و از ما بر دل

و آمد

از پس عری که کردم قاصدی تو
سجده نکرد که رفت از خانه تنگ

و آمد

از آن سر که دامن کمر قضاوت
رز خون مرا و بر و بخر و سگ

زوت ارفطران مردمک خونا	یارب تو چشم بدردمک دار
براه عشقم زبان کاوشکل افاد	که چشم باریک نه گفت لی افاد
کرد و دل بر کرد لا قور بادمان	بامین نام اینده اشواقم صفت
یارشاد ایا یکده از دیزبان خرم	سری ازین خوشدل که اول بر زبان افاد
بر پاشش بایکس کفتم پاش	تا حسن در کزون مجسم کینم
که شد در ره عشق تو و شاکه شدم	فانخ از خفت راه و خطر راه زنم

ع

کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۱۲

خیر که شاد و ارامیت کراشش
شادی دانه اش که مار غم از

ویران حالی بدلت ایستاد
و حسنه حسین جفای مشعل
ردت ختم
شیر الاول
سید



استیغیر بکمال خدایک که محمد حسن خان قصیده
خداوند منم که از عن الشین و الودال در بیان شد
رجب المهر مطبوع فی زشتان
الشاء المصاک و هیول باه
مطبعة



10/21



